۸۶ فا ۱٫۴
۹۷۸

جلد کتاب
موازی

۹۶

باسمه تعالی
فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت:	۱۹۵۸
رده‌بندی دیویی:	۱۳۰۸ د ۵۴۹ ع ۸۶ فا ۱/۴
سرشناسه:	عرفی شیرازی، جمال الدین محمد، ۹۶۳؟ - ۹۹۹ق
عنوان قراردادی:	[دیوان]
عنوان:	دیوان عرفی
کاتب:	میرزا ابوالفتح تبریزی — تاریخ کتابت:
محل نشر:	بمبئی — ناشر: مطبع سرمطلع ناصری — تاریخ نشر: ۱۳۰۸ ق
صفحه شمار:	[۳۲۴ ص] — مصور ☐ درسی ☐ گراور یا افست ☐
زبان:	فارسی — ابعاد: ۱۵×۲۲ — نوع خط: نستعلیق
روش تهیه:	وقفی ☑ اهدایی ☐ خریداری ☐ ارسالی ☐
توضیحات:	درة السلطنه ملکزاده کوثر — تاریخ ثبت: آبان ۱۳۲۶
یادداشتها:	۱. در انتها فهرست کتب نامشهوره ناشر و تذکره احوال مصنف آمده است.
موضوع(ها):	۱. شعر فارسی - قرن ۱۰ق.
شناسه(های) افزوده:	الف. تبریزی، ابوالفتح، کاتب. ب. ملکزاده کوثر، درة السلطنه، واقف. ج. عنوان.
فهرستنگار:	السبزواری — تاریخ فهرستنگاری: مرداد ۸۹

۲۹۳۴

کتابخانه آستان قدس

اسم کتاب دیوان عرفی فارسی

مصنف / مؤلف سراینده محمد عرفی شیرازی

خطی / چاپی سنگی نستعلیق بمبئی

سال چاپ یا تحریر ۱۳۰۸ ق عدد اوراق

جزء کتب ادبیات شماره عمومی ۱۴۵۸

شماره عمومی ۱۱۵۶۹ شماره قبض ۶۰۲۲

واقف ورثه ... تاریخ وقف ابان ۱۳۲۶

طول ۲۲ عرض ۱۵ گنجه

٤٧٧٦٨

٨٦ ١،٤ فا

٩٧٨ د

دیوان عرفی فارسی ادبیات

سراینده: سید محمد عرفی شیرازی

کاتب: شکسته نستعلیق سمعی ۱۳۰۸ ق

دستخط درة السلطنه ملکزاده کوثر آبان ۱۳۲۶

٩٦

۸
۹۰ ق

۱۵۸۰۰ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☑ اهدایی☐ خریداری☐ ارسالی☐

توضیحات: درة السلطنه ملکزاده کوثر تاریخ ثبت: آبان ۱۳۲۶

یادداشتها: ۱. در انتها مخزن کتب نامنتشره ناشر و تذکره احوال مصنف آمده است.

موضوع(ها):
۱. شعر فارسی - قرن ۱۰ ق.

شناسه(های) افزوده: الف. تبریزی، ابوالفتح، کاتب.
ب. ملکزاده کوثر، درة السلطنه، واقف. ج. عنوان

فهرستنگار: السیزواری تاریخ فهرستنگاری: مرداد ۸۹

هو الله تعالی شأنه

هذا

دیوان افصح المتکلمین و عمدة المتأخرین مولانا العلوی سید محمد المتخلص بعرفی

در سنه ۱۳۰۸

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
عمده اموالی
۱۱۸۶۹

بسم الله الرحمن الرحیم

ای داشته در سایه هم تیغ و قلم را / وی ساخته آرایش هم فضل و کرم را
جم مرتبه خاقان کز اثر لطفش / چون گل همی گوش کند جذر صمم را
این جام که از رای منیر تو فلک یافت / زود آگه کند غنچه گل شهرت جم را
یک شیوه شناسد غضبت عفو و مکافات / یک نغمه شمارد کرمت لا و نعم را
جاوید همی بخشد و از مایه نکاهد / رشح قلمت ثروت اضعاف امم را
گنجینه احسانش تنک مایه نگردد / گر تا ابد انعام دهد صفر رقم را
چرخ از شرف خاک درت ساخت طلیمی / کز دور کهن تا نو نو داد قسم را

بالله که نه لاف است و گزاف آیت صدقت / حاسد بود آن کو شمرد کذب قسم را
زین دوست مرا داشتی آن عالم انصاف / کز رحلت خود داد شرف ملک قدم را
معیار سخن بود تو هم گنج تمیزی / دیگر چه توان گفت به این معجز و دم را
چند آنکه درت را رسد از نعمت من عار / از نسبت من فخر بود ملک عجم را
من مدح کرم لیک نه هر جای و طامع / گردن ننهم منت هر بذل و کرم را
دستان زند بلبل من بر گل هر شاخ / باید گل خورشید مر این صوت نغم را
یک منعم و یک نعمت و بی منت یک شکر / صد شکر که تقدیر چنین راند قلم را
گر جاهلی آوازه دهد کین چه ترانه است / حاجت بر از یاد چه بسیار چه کم را
گویم که بر او راز خدا بادیه پیمای / این مایه مسلّم نبود حاتم و جم را
امکان بود امکان که همه عجز و نیاز است / سرمایه فطرت چه سلاطین و خدم را
سلطان و گدا در طلب جامه و نان است / تا باز نخیزند جدا او شکم را
ممکن هنرش عیب ز یکدر طلبیدن / عیبش چه بهر در شدن ایثار نعم را
یارب مده این عیب که زحمت نکشم باز / در زیور این زشت بر آیین حکم را
عرفی همه لافی بدعا تیز قلم ران / بشتاب که میدان نشود تنگ رقم را
تا از کشش خواهش و آویزش مقصود / طبع که و بیجاده بود آز کرم را
در خواهش عمر تو ابد باد مؤکد / آویزش عهد تو شرف باد قدم را

صنعتگهشان چشم و دل خصم تو بادا
تا صنعت تحلیل بود آتش و نم را

القصیده فی المدیحه گوید

ای برزده دامن بلا را
سر در پی خویش داده ما را

چون در پی مردمی نهی پای
از کوچهٔ ما طلب وفا را

دیوانگی محبت تو
کامروز مسلّم است ما را

یادم نکنی بهیچ گر من
پژمرده ندیده ام صبا را

بیگانه ز تاج کرده تارک
آورده ز نقش گرد پا را

جان و دل من پر از غم تست
بهر تو تهی کنم چه جا را

آمادهٔ صد سرود و دردم
تا کرده بدوش یک قبا را

تا کی شکیب در پذیرم
آفات نجوم فتنه زا را

یارب چه عداوتست با من
این کارکنان کبریا را

ای بخت چنان بکن که آخر
ممنون اثر کنم دعا را

یا دست جفای چرخ بربند
یا بخجل مدار مدعا را

با خویش چو راز دوست گویم
از خانه برون کنم هوا را

در ملک فرنگ و شهر اسلام
معزول ندیده ام ریا را

تا کی پیمان خود نه بینم
دست اجل شکسته پا را

در انجمن جمال رویت
بگرفته ز آفتاب جا را

گر نقش جمال تو بگیرد
از سینه برون کنم صفا را

تا کی فلکم بعشوه گوید
کای واهم تو گرد پی صبا را

از عشق فلان بباد دادی
سرمایهٔ دانش و ذکا را

هر چند که راست گوید اما
خاموشی این ستم فزا را

رفتم که بگنج خانهٔ طبع
مرهون شرف کنم ثنا را

گنجی بکف آورم که شاید
سرمایهٔ نعت مصطفی را

درج گهر آورم که زیبد
گنجینهٔ گوش انبیا را

دست سخن آورم که شاید
مجموعهٔ لطف اولیا را

اینک بزبان رساندم از دل
تا داغ کنم دل شما را

ای جود تو دست دل شما را
وی عزم تو بال و پر صبا را

ایضا فی المدیحه گوید

اقبال کرم میگزد ارباب همم را
همت نخورد نشتر آزی و نعم را

از رغبت دنیا الم آشوب نگردم
زین باد پریشان نکنم زلف علم را

قهرم پیاست کشد از مسند عزت
در چشم وجود آرند هم جای عدم را

بی برگی من داغ نهد بر دل سامان
پیمهری من زرد کند روی درم را

این جوهر ذات از شرف نسبت آبا است — سوداست بها بر این دُر اگرچه سر یم را
هر چند که در کشمکش جاه و مناصب — گمنام نمودند همه دودهٔ هم را
از نقش و نگار در و دیوار شکسته — آثار پدیداست صنادید عجم را
در گوهر آدم نسبم باز نه ایستد — ز آبای خود ار بشمرم اصحاب کرم را
آیا نبود وصف اضافی هنر ذات — این قشوی هست بود ارباب همم را
این برق نجابت که جهد از گهر من — مدح است ولی گوهر ذات اب و عمم را
وصف گل و ریحان بهوا باز نگردد — هر چند هوا عطر دهد قوت شمم را
المنة لله که بنازم به نسبت — اینک بشهادت طلبم لوح و قلم را
اقبال سکندر بجهان گیری نظمم — برداشت بیکدست قلمرا و علم را
نوبت بمن افتاد و بگوید که دوران — آرایشی از نو بخشد مسند جم را
نی نی غلط این نغمه بموقع نسرودم — این نغمه نشیداست دگر صوت و نغم را
دوران که بود تا کند آرایش مسند — مداح شهنشاه عرب را و عجم را
آرایش ایوان نبوت که ز تعظیم — خاک در او تاج شرف داد قسم را
روزی که شمردند عدیلش ز محالات — تاریخ تولد نبوشتند عدم را
تا رایت عفو و غضبش سایه نیفکند — هیأت متصور نشد آرامش و رم را
تا شاهد علم و عملش چهره نیفروخت — معلوم نشد فایده نی کیف و نه کم را

آنجا

بگرفته ز انصاف تو در معرکه لاف — شادی طرف شادی و غم جانب غم را
گر بشنود از دهر که مردود کف تست — بیرون فگند تنگه ز آغوش درم را
تا گوهر ذاتت ز حوادث نشمردند — صد گونه تملق بسجود و ثناست قدم را
آگه نیم از نسبت تو دانم که نزاد است — دوشیزه از دودهٔ نسبت توام قدر را
از عدل تو گر طبع چنین معتدل آید — آن عهد رسد عالم فرتوت درم را
گز کم شد کی در قلم وهم نماندست — امکان رقم صورت مفهوم هرم را
گر جاه حسود تو بسر هندسه افتد — در مرتبه نقصان سد از صفر رقم را
بدخواه تو خوشدل که ببوی رح بصلحت — غافل که کشد آشتی گرگ غنم را
هر تشنه که لب ماند بر و آب لبش خورد — از بسکه فشردست کف جود تو یم را
از بسکه کف راد تو بخشید صله بخش است — در جود تو نی پیش بود راه نه کم را
دست تو زبس افشاند در آنجا — در منصب هم دخل بود تیغ و قلم را
آن روز که اشیا ز شجاعت بگدازد — بی بهره ز تیغت مگر آهوی حرم را
هر عطسه که از مغز کمان تو گشاید — ریزد بگریبان بقا خون عدم را
آنجا که نهیب تو تن لرزه کند عام — اعمی متحرک نگرد نبض سقم را
سلطان غم از عدل تو گذاشت نگریخت — در سینهٔ اعدای تو اوتاد خیم را
از بسکه بود یاد تو در طینت اشیا — بنیان تو شرمنده کند سحر حجر را

افلاک در آغوش مثلث بنهادند / از شرع ممشای تو قانون سلم را
در کار که عدل تو از بس هنر آموخت / عدل تو بفرزندی برداشت یتیم را
رو میکند اسباب هرم بخت تو ترمیم / گر زلف بت من بر د آرایش خم را
از بسکه ز رای تو ستد داروی صحت / عیسی بطبابت نشناسند سقم را
از بسکه حسد جمع کند سینهٔ خصمت / از سینهٔ افلاک برد گوی درم را
خصمت چو زر و به صفتی لابه گر آمد / از سردی او تب شکند شیر اجم را
زو گوش حیات ابدی خصم تو چون دید / سرمایهٔ هستی ز وجود تو عدم را
تقدیر پی کاهش اجزای وجودش / اکسیر فنا داده گدازش کر غم را
رامشگر عدل تو صد آهنگ مخالف / بنوازد و نی زیر کند کوک نه بم را
محو یست عدیل تو که در کم شدن آن / دخلی نبود ماحی نسیان قدم را
ای آنکه در ایام ستایش گری تو / صوفی شمرد عیب نگهبانی دم را
بخرام و نظر کن که بجولانگه مدحت / حور قلم زاده گلستان ارم را
مدح تو کجا بادهٔ نظم بکف آرد / آنجا که اثر نوش کند نشأه سم را
انصاف بده انوری و بوالفرج امروز / هرچه غنیمت نشمارند عدم را
بسم الله ز اعجاز نفس جان دهشان باش / تا من قلم اندازم و گیرند قلم را
اول ره این نظم خود ایشان بسپرند / پس باز نمودیم بهم منزل هم را

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
شماره اموال

آنجا که بسکر جلیش آمد به تکلم / ز آسیب گرانی بخرد گوش اصم را
تأثیر برد سهم تو از حکم کواکب / تغییر دهد هیبت تو طعم نعم را
انعام تو بر دوخته چشم و دهن آز / احسان تو بشکافته هر قطرهٔ یم را
زآن گریه دهد روشنی دل که بیاموخت / روشنگری آئینهٔ انصاف تو نم را
در کوی تو تبدیل کند مردمک چشم / اجزای وجود خود و اجزای قدم را
از بس شرف گوهر تو منشی تقدیر / آنروز که بگذاشتی اقلیم قدم را
تا حکم نزول تو در این دار نوشته است / صد ره بعبث باز تراشیده قلم را
گر جوهر اول بحریم تو درآید / تن در ندهد قامت تعظیم تو خم را
آنروز که امکان حشم حادثه آراست / در سایهٔ انصاف تو میخواست حشم را
تا کون تو را اصل مهمات نخواندند / نشنید قضا ترجمهٔ لفظ اهم را
تا مجمع امکان و وجوب تو نوشتند / مورد متعین نشد اطلاق اعم را
تقدیر به یک ناقه نشانید دو محمل / سلمای حدوث تو و لیلای قدم را
تا نام تو را فسر فهرست نکردند / شیرازهٔ مجموعه نبستند کرم را
عرفی مشتاب این ره نعت است نه صحراست / آهسته که ره بر دم تیغ است قدم را
هشدار که نتوان بیک آهنگ سرودن / نعت شه کونین و مدیح کی وجم را
شایسته بدست آر که پسندند در این شهر / شایستگی جنس چه بسیار و چه کم را

گیرم که خرد حصر کند مایهٔ نعتش
آن حوصله آخر که بخا نطق و رقم را

شاها بعنایت که از آن کام که دانی
نومید مهل عرفی محروم و دژم را

باغ نعیمش می بده انعام و میامیز
با مطلب او مطلب اصحاب شکم را

آسایش و همسایگی حق ز تو خواهد
او دوزخ همت نخند باغ ارم را

دانم نرسد ذره بخورشید ولیکن
شوق طیران میکشد ارباب همم را

هر چند طبیعی بود این نقص بفرمای
تا جلوه دهد فیض تو اکسیر کرم را

من هم بسؤالی لب خجلت بگشایم
ای آبحیات از لب تو خضر نعم را

هر گاه که در مدح تو الغرم تو بخشای
گر مدح ندانم من حیران شده دم را

تحصیل ثواب و شرف نسبت نعتت
زینگونه خجل ساخته حسان عجم را

تا نعت تو آمد ز سرشت بنوشتن
بالا نگرستن نشد از یاد قلم را

دایم بگشایم لب از اعتقاد نعتت
اینجاست که اندیشه نگون کرده علم را

مدح تو ز اخلاص کنم گدیه از علم
از بتکده چون آورم آهوی حرم را

در منقبت خاتم الانبیا خواجهٔ دو سرا و گریز بنام میرزا ابوالفتح

مرحبا ای شاه ایام را عهد شباب
ای بهین نوباوهٔ باغ دعای مستجاب

مرحبا ای اوج بخش در حضیض افتادگان
گر تو بر بازوی عصفور است شهبال عقاب

مرحبا ای نوشداروی مزاج روزگار
گر تو در کام حسود است افعی غم را لعاب

مرحبا ای گر لیاقتهایت تجدید نزول
آیت نامت بدون نسخ چون ام الکتاب

در حضور و غیبت از فیض تو عالم منتفع
مدح و ذم را من ندانم آفتابی آفتاب

آفتاب گفتم و مهر از شعف بیهوش گشت
از خوی رخسار چون گل برد با غم زن گلاب

در محیط عصمت گر شست و شو یابد شود
دامن آلودهٔ عصیان مصلای ثواب

کی عروس بخت اعدای تو گردد حامله
گر نسغندی داشت در گهوارهٔ گیسوش خضاب

نغمهٔ از ارغنون بزم احباب تو عیش
نشاء از کوکنار بخت اعدای تو خواب

منشاء فخر عقولی چون کلام مستدام
مظهر حسن قبولی چون دعای مستجاب

معتبر در ذات تو دولت چو هستی در عدم
تعبیه در طبع تو همت چو مستی در شراب

بره از آهوان مرتع جاهت حمل
ترهٔ از سرخ بید روضهٔ قهرت شهاب

نام عدلت چون برم معمور گردد جان لفظ
وصف حشمت چون کنم گردد دل معنی خراب

پرچم رمح تو در آشوبگاه معرکه
لیلة القدر یست در هنگامهٔ یوم الحساب

میکند از گلشن خلقت عروسان بهشت
سنبل اندر جیب زلف و گل بدامان نقاب

خیمهٔ جاهت کجا و شکای لامکان
در فضای قدر خود میکش طناب اندر طناب

در دیاری کش بود نظم امور از عفو تو
معصیت را کفش دوزند از کلاه احتساب

نو عروسی دان دل اعدای جاهت کش بود
رشک زلف نیمتاب و مرگ چشم نیمخواب

رشتهٔ نورش دمی دیگر نماند در زمن
بسکه دارد آفتاب از رشک رایت پیچ و تاب

آفتاب از رشک پابوست دل خود میخورد　　تا ز بهر نقره خنگ آورد زرین رکاب
چون در آید همت مطلب گشاد در سؤال　　تر زبانی چون همتا خشک ماند در جواب
آسمان از زیر پایت گوید ای عالیمکان　　جوهر کل ز آستانت گوید ای قدسی جناب
طوف کاخت کان خیال آمد مرا حج قبول　　سهو رایت کان محال آمد مرا ای صواب
گفته ام در گوشهٔ زندان حرمان قطعهٔ　　در حضورت خوانم اما غایبم زان در حجاب
این منم محروم ای از همایون موکبت　　پنجه نومید از عنان و دیده محروم از رکاب
گرنه سیر آسمانها از نظام افتاده است　　از چه ره پنهم عطارد را جدا از آفتاب
جوهر خود را عطارد خواندم و دیدم که خصم　　زهر خندش بر لب از زهر حسد ریزد لعاب
ای حسودان گر عطارد نیستم پس کیستم　　آسمان در زیر ران و در بغل دارم کتاب
صفحهٔ ذهنم سکم از ایوان فطنت تختگاه　　شاه بیت طبع از دیوان فکرت انتخاب
نغمهٔ مستانه اش ترک فلک را مست کرد　　هندوی کلک مرا یا رب که داده است این شراب
هان بکش عرفی عنان مستانه مدح خود منسنج　　ترک تازیها مسلم لاف تنها صواب
زین نوای تلخ لب در چشمهٔ کوثر بشوی　　پس ادا کن قطعهٔ کز وی تراود شهد ناب
لامکان سیر آشنا با عالم آرا نیرا　　ای که باغ حشت از فیض تو گیرد آب و تاب
اندران فرصت که در آرایش کون و مکان　　از ره صورت معطل داشتی راه صواب
جاهل و عالم شد از بهر این سر فال گیر　　آن یکی از کثر الجهالت وین یکی از علم الکتاب

دیده در حکمت شناس و بی بصر در هر فنی است　　نقش این بر لوح سنگ و طرح این بر سطح آب
من که حکم انداز علم تاوکی بستم بزه　　کز کمان بگشاده صید مدعا کردم کباب
گفتم ای دانا و نادان ذره و خفاش کیست　　هم ز عرفی کشف مهر آفتاب آمد صواب
آفتاب این شیوه دارد اندرین حکمت بس است　　گو در آید در حجاب و باز بگشاید نقاب
این مثل هم با عوام الناس گویم من ز دم　　دور حسن آفتاب عالم آرای در حجاب
آن مهندس کش نظر دایم محیط عالم است　　و اندرین معنی که شب هم در طلوع است آفتاب
گر بگفتم نام ممدوح اندرین مدح الحسود　　جای آن دارد که خود را چو حبب خوانم حباب
جمله دانند و تو هم دانی که این فرخنده مدح　　مظهر مصداق باشد و آن نگنجد در حساب
و ز تجاهل میکنی هم فاش میگویم که کیست　　میر ابوالفتح آفتاب جهل سوز علم تاب
دشمنان را کشتم و احباب را دادم حیات　　این زمان رقمم بترتیب دعای مستجاب
تا فنا مطلق رود در ترکتاز انقراض　　تا بقا رونق برد از کارگاه انقلاب
عمر اعدای تو بشکیر فنا را هم عنان　　عهد احباب تو توفیق بقا را هم رکاب
عیش میران جاودان کاندر نگارستان چین　　داری اسباب نعم سر بسر لب لباب
کرد خواهش زهره قوال و کس رامشت چنگ　　آبدار است ابر نیسان و خواص آفتاب

در ستایش خود گوید

آن طوبیم که برگ و برش داغ و اخگر است　　زاغ و مدرو شاخچهٔ آن سمندر است

آن روضه‌ام که سحر از باغبان گل   آبش ز خون دل دهد خشک و بی‌بر است
از پای تا بسر همه زخم و جراحتم   کو را بخواب عافیت الماس بستر است
آن خسته‌ام که در تب صفرا و جوش خون   فصادش آتش جگر و شعله نشتر است
آن هدهدم که در چمن لاله زار عشق   تاجش ز شعلهٔ شجر طور بر سر است
آن تیغ آب دادهٔ زهر ملامتم   کش پای تا بسر اثر زخم جوهر است
آن شعله دوست هیزم خشکم که خاک او   صندل فروش ناصیهٔ عود و عنبر است
آن کشتیم که بر زبر بحر شعله موج   آشوبگاه موجهٔ طوفانش معبر است
آن بحر جوهری طلب تشنه دوستم   کش برق موج آبلهٔ سینه گوهر است
آن کشته‌ام که در دهن زخمهای او   قنادخانهای لبالب ز شکر است
آن عالمم کش از زبر عرش تا ثری   اشیا بدون صورت نوعی مصور است
آن ره نورد بادیهٔ تیه مقدسم   کو را صدای عطسهٔ جبریل رهبر است
کوته کنم عبارت و معنی کنم بلند   آن بلبلم که نغمه زن باغ حیدر است

در مدح میرزا ابوالفتح گوید

صاحبا عید بر تو میمون باد   عید نیز از رخت همایون باد
هر متاعی که ملک تهنیت است   نزد روز و شب تو مرهون باد
آستانش پناه دوران است   آستینش کلاه گردون باد

امتناع حصول شوکت تو   نشتر سینهٔ فریدون باد
انقطاع جهان دشمن تو   جوهر دشنهٔ شبیخون باد
هر شرابی که در خم انشاست   بلب نامهٔ تو مقرون باد
هر سرابی که در جهان عطاست   از نم خامهٔ تو جیحون باد
علم بر فطنت تو مفتون است   لوح محفوظ نیز مفتون باد
صورت از پیش تو ممنون است   عقل فعال نیز ممنون باد
شست و شوی لباس کیسی را   عدل نزهتگه تو صابون باد
خاندان رموز نیسی را   کلک دانشور تو خاتون باد
دورهٔ روزگار دولت تو   جسم جان باد و لفظ مضمون باد
فتنهٔ حادثات دشمن تو   زخم خون باد و خواب افیون باد
لاشهٔ حاسدت بعهد حیات   طعمهٔ کرکسان گردون باد
مضجع دشمنت بشرط وفات   صدر ایوان ربع مسکون باد
گر نه ظل تو ابر هاش باشد   قاقم صبح شبه اکسون باد
خون سردی که بر تو جوش زند   از عروق وجود بیرون باد
روح خصمت که زنده در گور است   در ته پای فتنه مدفون باد
آرزو دستش از سخاوت تو   در گریبان گنج قارون باد

وعدهٔ روزگار رهمت تو　　دلش از عمر گو تهی خون باد
ذات پاکت که والی علم است　　باج گیر از کمال ذوالنون باد
اسم ذاتت که میر الواقش است　　تاج بخش کلام موزون باد
در تماشای حسن دولت تو　　لیلی روزگار مجنون باد
در دیار وجود دشمن تو　　عافیت را مزاج طاعون باد
مهر و ماهت بجای لعل و گهر　　سوده اندر میان معجون باد
دشمنت خسته باد کو بعبث　　جادوی با لبش در افسون باد
حاسدت در مصیبت طالع　　تا بمژگان نشسته در خون باد
مطربی را که دشنه مضراب است　　سینهٔ دشمن تو قانون باد
عرفی است آنکه نغمه می سنجد　　نخل بخت وی از تو موزون باد
هر کجا ابر قطره تش بارد　　قطره محمود در مکنون باد
هوس بچه گاه دانش او　　خشک بستر فلاطون باد
آفرین باد بر طبیعت تو　　روی فیض تو نیز گلگون باد
داورا دولتی که لازم تست　　می ندانم که گویمش چون باد
گر قدر میتواندش افزود　　تا حد امتناع افزون باد
ور همین است حد افزایش　　جاودان با عیار اکنون باد

تمّ

ختم کردم باین دعا که سرت　　سایه پرورد لطف بیچون باد

و له ایضاً فی المدیحه گوید

عشق کو تا خرد برانداز(د)　　عود شوقی بمجمر اندازد
درد را بر دلم بیالاید　　عافیت را به بستر اندازد
شاهدی کو که بخفش گوشی　　بدل درد پرور اندازد
هر شکستی که از دلم خیزد　　به دو زلف معنبر اندازد
مرغ جان را برد بباغ گلی　　که اگر دم زند پر اندازد
صید دل را کشد به بندکسی　　که اگر سر کشد سر اندازد
ور متاع وفا بجیب دلم　　نه اقل و نه اکثر اندازد
آسمان رنگ شیشهٔ طلبد　　آفتابی بباغر اندازد
در شراب افکند دل گرمم　　دوزخی را بکوثر اندازد
خندهٔ جام غم بگریاند　　گریهٔ شیشه خون بر اندازد
نور خورشید میزند به شفق　　بر سر خاک عنبر اندازد
بادهٔ روشنی که لمعهٔ آن　　نور از چشم اختر اندازد
قهقههٔ شیشه طبل کوچ زند　　هوش را خیمه بر سر اندازد
کو مغنی که اضطراب دلم　　همه در نبض مزمر اندازد

1909

زخمه از باد گوشهٔ دامن
موج در نغمهٔ تر اندازد

از رگ و ریشهٔ غمم بخشد
رعشه در جان غم در اندازد

نی غلط گفتم این گروه پست
گز ویم کس بمعبر اندازد

گشتیم در میان بحر شکیب
گر بدریا شناور اندازد

هر که دریا نشیمنش باشد
فرش در کام اژدر اندازد

مردم از شرم چند کم هیمم
عقده در کام رهبر اندازد

دست توفیق کو که شمشیری
بر سر نفس کافر اندازد

حسن معنی که دارد آنچه مهر
در ره دشمنان سر اندازد

یوسف آن کو بود که از حسدش
که برادر بچه در اندازد

او عبیر لباس خود خواهد
که بجیب برادر اندازد

واعظم گشت سنگ مستی کو
که شکستش بمجمر اندازد

ذوق وعظم نماند میخواهم
که سخن ترک دیگر اندازد

سر بسر شکوه ستم گردد
رسم شرم از جهان بر اندازد

خویشتن را ز تنگنای قلم
بطربگاه دلبر اندازد

گو بدای بیوفا کرشمهٔ تو
شور تا کی بهر سر اندازد

نقش کج بین مباز با عرفی
مهره تا که ششدر اندازد

کاشکی آن شکیب هم میداشت
که شکایت بمحشر اندازد

رو بدلجوییش مباد آن مست
زهر آفت بساغر اندازد

رو که آن نشئهٔ لبابهٔ مدح
ترسمش عقل در سر اندازد

که شکایت بخون بپالاید
بدر گوش داور اندازد

میر ابوالفتح کز سیاست او
غمزه را زهر خنجر اندازد

گر ضمیرش کند نثار قبول
آسمان مهر انور اندازد

نامه صحرای چین شود هرگاه
قلمش نافهٔ تر اندازد

دانه از کشت جود اوش مرغی
چیند و در گلو در اندازد

همچو سیمرغ آسمان هر روز
بر زمین بیضهٔ زر اندازد

بهر سامان بزم اگر نظری
جانب فرش گستر اندازد

چمن جنت آورد رضوان
جای فرشش بمنظر اندازد

مایهٔ انتعاش مظلومان
که بدامان صرصر اندازد

آشیان خراب کردهٔ باز
پیش برج کبوتر اندازد

روز هیجا که برکشد شمشیر
نام رستم بخون در اندازد

خامه هنگامهٔ تب است که او
لرزه در نقش منظر اندازد

در مصاف قیامت آشوبی
که روارو بلشکر اندازد

نعره سیلی بر آفتاب زند / صدمه سد سکندر اندازد
دشنه بر سینهٔ فلک شکند / نیزه در ناف اختر اندازد
زهره آهنگ رزم بر دارد / وز برون چنگ مزهر اندازد
حلهٔ مطربانه چاک زند / زره زلف در بر اندازد
تیغ سیما بگون در آمد و شد / سر و دست و دو پیکر اندازد
آفتاب از گشاد ناوک او / جوشن حوت در بر اندازد
بگریزد بزیر ماهی گاو / گرز را چون مغفر اندازد
باد آتش بها دو حملهٔ او / سجر را تشنه در بر اندازد
علت رعشه بسکه عام شود / چون بمیدان تکاور اندازد
رمح فولاد عرض موج برد / تیغ الماس جوهر اندازد
تا بسنجد متاع بازویش / آنکه زین بس جدل در اندازد
سر خاقان به تیغ بر دارد / در ترازوی قیصر اندازد
اگه خشمت در آزمودن تیغ / سر بهرام صفدر اندازد
گر کشد باز هیبت تو صفیر / مرغ تصویر شهپر اندازد
حملت ار سایه افکند بفلک / سینه بر روی محور اندازد
گر قضا قدرتت بدست آرد / بعرض طرح جوهر اندازد

عطری از جیب خلقت گردون / در گریبان خاور اندازد
جای نور آفتاب چون سایه / بر جهان فرش عنبر اندازد
با تو گر حاتم از ره دعوی / طرح داد و ستد در اندازد
تو مطالب فشانی و حاتم / آرزو در برابر اندازد
دشمنت بسکه مست خجل سرشت / لمعات از نظر در اندازد
فعل از و اشتقاق نتوان کرد / چون نظر سوی مصدر اندازد
شقهٔ مردی تو گر مریم / معجز آسا بسر در اندازد
مایهٔ نشاء الوهیت / باز در بطن مادر اندازد
داور الحن مدح گستر تو / رقص در سمع هر کر اندازد
خرد از غور کنه خلق توام / در ته جیب عنبر اندازد
حور اگر خاک فطرتم یابد / در لباس معنبر اندازد
زیب حور خیالم ار سنجد / لیلی از شرم زیور اندازد
بوی جودت شنیده زان قلمم / هر دم از عطسه گوهر اندازد
گرچه طبعم ز شرم مدحت تو / نظم رنگین بدفتر اندازد
چون زلیخا که در تسلی شوق / طرح کاخ مصور اندازد
کو بزهت که معنی لایق / در زبان ثناگر اندازد

کو کجا طبعت آتش افروزد در ضمیرم سمندر اندازد
آب گشتم ز شرم تحنیت به که مرغ سخن پر اندازد
تا فلک دلو تا اشهب وادهم روز و شب را به بر در اندازد
روز خصم تو شب لباسش باد نه لباسی که از بر اندازد

فی نعت خواجهٔ کائنات ص گوید

از آسمان و زمین مژده در فغان آمد که آفتاب ز برج آسمان آمد
لوای اوج حکومت بقلبگاه رسید همای اوج سعادت آشیان آمد
دو جنبش است که از غایت جلالت قدر لباب جمله تواریخ در میان آمد
نخست هجرت سلطان دین که از کعبه سوی مدینه تکمیل انس و جان آمد
دوم مراجعت فخر دهر و مرکز ملک تجلگاه شهنشاه انس و جان آمد
سجد مملکت شاه رفت و عالم گفت که صدر مجلسیان رو بآستان آمد
چو بازگشت در اقصای ملک دوران گفت که روزگار بسر رفته در میان آمد
سپهر گفت بهل مدح روزگار و بگو که آفتاب سوی ناف آسمان آمد
جهان بگفت که نی نی بگو که کار جهان بلب رسید و دگر در تن جهان آمد
من این شنیدم و گفتم که گر غرض مدح است همین نه بس که بگوئی خدایگان آمد
بگو خلاصهٔ تقدیر خان خانان است که همعنان شهنشاه انس و جان آمد

بهر قدم که همی زد زمین زمان را گفت که تا بجسم آمد و بر فرق فرقدان آمد
درون دایرهٔ آسمان ز آمدنش بعرش و فرش بگوید که آسمان آمد
زهی بلندی نامت که تاج تارک نظم چه دیدنک و زهی حبذا دهان آمد
بپا پاکه ز اقبالت ای بهشت نهم زمانه بر تر از امید کامران آمد
اگر هوای سمن داشت نوبهار رسید وگر امید ثمر داشت بوستان آمد
قلم زبان تو سنجید و نه فلک را گفت خوشا هلال که بر شکل این بنان آمد
ادیم روضهٔ جاه ترا بود چمنی که آفتاب در او شکل اقحوان آمد
مگر دعای تو جوشد ز دل که حسن قبول شکافت برقع و سر بر حد زبان آمد
فلک بلجهٔ هستی بعکس فرماش دو غوطه زد به تهٔ عمر جاودان آمد
امید بر اثر نقش پای احسانش دو گام زد بسر گنج شایگان آمد
فلک بمدح تو دوشینه کرد تحریکم چنانکه نطق بنزدیک داستان آمد
ز عجز بر دم اندیشه لب گزید بگفت که راز نشئهٔ اندیشه بر زبان آمد
خدایگانا حال دلم تو میدانی چگویمت که ز غم چون دلم گران آمد
چه احتیاج که گویم که مرد عرفی را چه بر سر هوس مرگ ناگهان آمد
درین مصیبت عرفی که دهر سنگین دل ز گریه هر سر مو چشم خونفشان آمد
چنان فریفت مرا گریه‌های روحانی که چشم از هوس قطره بجان آمد

چو رهبرش به عدم شد که مرگ در مرگش — سپاه پوشش ترا ز عمر جاودان آمد

برفت عمر تو بر من گماشت وین بدل است — نبرد عقل که تاوان ده زیان آمد

ولی به بستن اوصاف و تهنیت رواج — هم آنکه رفت نزدیک من همان آمد

تو آگهی که مرا از غروب آن خورشید — چه گنجهای سعادت زیان جان آمد

من آگهم که گران شبچراغ گم کردم — چه گوهرم به تلافی آن زیان آمد

بهار رفت و مرا گر قضا بجنت برد — بهار باغ بهشتم بوستان آمد

من آن عروس که با نوحه شد ز حجلهٔ نطق — ز راه تهنیت اینک به آستان آمد

همیشه تا رسد از آسمان بگوش این قول — که عهد دولت بهمان شد و فلان آمد

ز دورهٔ تو نگون باد آسمان هرگز — که دور حشمت این رفت و دور آن آمد

و له ایضاً فی المدیحه

زهر گلی که هوای دلم نقاب گشاد — فلک بگلشن حسرت نوشت و رقّ باد

هر آن گره که در او شد مدعا بستند — مدامن(?) طلب مدّعی گشاد و نهاد

زمانه غیر الم نامه نیست تصنیفش — دلم ز صفحهٔ فهرست برگرفته سواد

مخند اگر بفسون زمانه دل بستم — نه بهترم ز سلیمان که تکیه زد بر باد

کدام شهوت ز آبای سبعه شد صادر — چه نطفه از رحم امهات اربعه زاد

که روزگار بمولود دشمنان توام — دو صد کرشمه بیفشاند و در مبارکباد

چراغ مهر نمیرد ز انفلاک تا صبح — بروی من ارگشائی دریچه پیدا

چه خیزد از نفس سرد من بسل گر زور — که ز مهر پر بجو شد زکوره هوا

دگر بناله نمیرزم آبروی نفس — که چشمه چشمه از این آب داده ام برباد

كدام ناله سرشتم بداغ دل گوزا — زمانه در گرهٔ زمهریر غوطه بر نداد

كدام ناله میانش بشعله بربستم — که روزگار بمنع اثر فرو نگشاد

گرفتم آنکه ز فریاد منع لب نکنم — که مهربان شود این عمر نوح و این فریاد

بجنت بی اثرم آن کند خجالت عجز — که ضعف باده بمحمل زفاف بامداد

مدار زندگیم بر ملامت است کجا است — دروغ مصلحت آمیز و تیشه فرهاد

از آن ز دست هنرهای خود بنالم — که بر ظهیر از این شیوه هیچ در نگشاد

بدین هوس که بعهد حیات بخشایند — هزار چشمهٔ خون از دلم به پیش عناد

چه دل گشاید از نیم که بعد از این گویند — که بوده است فلان دام اسمه استاد

از این که بعد بر بدین تمام شاه شود — گره گشاده نکرد و بطرهٔ شمشاد

بچشم صدق نظر میکنم بهر چه گذشت — جز این صواب نبینم که آوردم دو لشاد(?)

که در مدایح دو نام طبایع ملکی — ز باغ قدس نبردم بجست هر آل آباد(?)

کنون که میکنم انشاء مدح کسی است — که جبرئیل مدیحش فرو ده بر او داد

حکیم عهد ابوالفتح آفتاب هنر — که از دمش رود اعجاز علیوی بر باد

رماد را شرر قهر او کند تسخیر / جماد را اثر لطف او کند شمشاد
اگر بقصر جلالش روند پایه شمار / که نیم پایه بود زان شمار سبع شداد
عجب مدان که قدم سوده باز پس گردد / هم از بدایت سلم و نهایت اعداد
زهی تلون جاه تو زینت امکان / زهی تجلی ذات تو علت ایجاد
بسیر مرتع جاه تو آهوان حرم / بدور سفرهٔ خلق تو گرگهای زیاد
نثار مقدم اندازهٔ تو چشم ملوک / غبار دامن آوازهٔ تو گوش بلاد
نفاذ امر تو گر پنجهٔ ز موم کند / کشد انامل وی آتش از دل فولاد
حسود جاه تو صد ره برنگ و بوی هوس / بدست یاری امید بست نقش مراد
زمانه بعد حصول مراد یاری کرد / همان که بعد نظام بهشت با شداد
بباغ طبع تو چو شد طایران بهشت / چنانچه فوج مگس بر دکانچه فتاد
چو راز و آز تو گردد بمردن شیرین / ملال را نه نیابد ز تیشهٔ فرهاد
اگر صبا بمزاری برد غبار درت / کنند تهنیت هم بزیر خاک اجساد
بآسمان نهم حلقه از فشار و پای / بجز دو بعد مبرهن نکرده ابعاد
بذکر نام تو وقت دعا چو برگذرم / بشارع نغم فوج فوج از اعداد
برای رفع تقدم عجب مدان که زند / صف آیات شبیخون بلشکر آحاد
خدایگانا دارم حکایتی ز لب / که چون مدیح تو شوا ندم لب استاد

خیال بندگیت دوش نقش می بستم / که شمع خلوت اسرار مبدأ ست و معاد
که ناگه از در اندیشه خانه عقل شاد دل / که عید بندگی صاحب مبارک باد
من از تعجب این حرف دلگشا گفتم / که ای ز لطف کلام تو ملک سحر آباد
نه آسمانم و نی آفتاب و نه بهرام / گر این خطابه کردم ز ساده لوحی یاد
تو هم بحرف شکایه تر زبان نشوی / بگو که صورت این مژده از چه معنی زاد
جواب داد که این مژده را ولی همت / که دست فطرتم از ابر طاق خضر نهاد
همین نفس ادب آموز قدسیان جبریل / دریچهٔ حرم قدس را بدیده گشاد
بسوی کاتب اعمال یک بیک بر زد و گفت / که ای رقم کش کردار خوب و زشت عباد
بسوی نامهٔ عرفی که ایزد متعال / ز بندگان خودش بر گزیده و گرد آزاد
اگر نه بندگی صاحبش نقال آید / سبب چه بود که جبریل این ندا در داد
من از تماشه برهان شرم غوطه زدم / بخت بر رخ اندیشه رنگ استعداد
بخدمت آدم اینک بگو چه مصلحت است / بر آستان تو باید نشست یا استاد
کرم تو بنده شمردی ز خواجگی صد شکر / و گر قبول نکردی ز ناکسی صد داد
بگو هم مغان آستین و تیغ میار / که سنجر اغ شو و پیغار کرده گیاد
بگویم از گهر خویش گر چه بی شرم است / که در حضور تو هانا کنم ستایش جاد
ز دودمان اصیلم همین گواهم بس / که شرم این سخنم خوی بچهره برون داد

مرا رسد که بنازم به نسبت آبا
چنانکه تا بقیامت بطبع من اولاد

اگر نه شرم جلال تو مهر لب بودی
نزادی از نفسم جز مدایح اجداد

نکرده گوهر نظمم نثار کس هرگز
گهرشناس ضمیرم که گنج زیر افتاد

کلید جاه تو یارب چه شوخ دندانست
که مهر گنج طبیعت شکست و قفل گشاد

بجز تحفهٔ نظمی که زاده از طبعم
در او بسیر باندیشه کاین لطیف افتاد

نه گوهریست ولی هست زاده از دریا
نه جوهریست ولی هست قابل ابعاد

خدایگانا زانگونه سربلندم کن
که همتم بخند همسری بسبع شداد

چنان ز گریهٔ خود باز دار چشم الم
که خنده ریز توانم گذشت از جهاد

بصد مضایقه باری قبول میکردم
ز شاهدان بهشتی سرشت حور نژاد

کنون ز غاشیه با فال پیش اندوزم
کرشمهای عروسان خلخ و نوشاد

مگر ز منهی رایت شنیده عالم
که ریشهای حریفان همی دهد بر باد

همیشه تا لب الیاس و خضر سیرابست
ز چشمهٔ که هنوزش کند سکندر یاد

لب عدوی تو سیراب لیک از آن نی
که فرصت تو چکاند ز دشنه فولاد

وله ایضا فی المدیحه گوید

آن سوخته جانی که بکشمیر درآید
گر مرغ کبابست که با بال و پر آید

بنگر که ز فیضش چه شود گوهر یکتا
جائی که خزف گر رود آنجا گهر آید

وآنجه

وآنجه بچنین فصل که در ساحت گلزار
از لطف هوا چاشت نسیم سحر آید

از بلبل خاموش دل باغ گرفته است
او را چه که محمل گل دیر تر آید

گل هم چکند با صبا خو نیست که عرفی
آید سوی کشمیر و گلش بر اثر آید

نشگفته گل آتا مثل بربرگ سماخی
گر پای بهشم خون کلم تا کمر آید

وقتاست که گل بر فکند برقعک از تن
ز آن سان که ز فانوس چراغی بدر آید

مهتاب گل از بسکه شکافد قصب شاخ
وز لمعهٔ او سیب قمر لعل تر آید

کو بهره از شاهد گل حجله تهی باش
تا بلبل شیراز درین باغ در آید

فردوس بدروازهٔ کشمیر رسیده است
گر مدعی دگر نگرند است در آید

زیبائی کشمیر گرش باعث عشوه است
من منجرم از زال جهان عشوه گر آید

این سبزه و این چشمه و این لاله و این گل
آن شرح ندارد که بگفتار در آید

آن لاله که هنگام تراشیدن خارا
از رخنهٔ سنگ و دهن تیشه بر آید

آن چشمه که رضوان چو رود تشنه بپیش
کوثر به برش تیز تر و تشنه تر آید

تا رنگ گلی نشکند از تابش خورشید
حربا بخند میل که خورشید برآید

از بسکه کند جذب رطوبت خطر نیست
گر ساغر چینی ز هوا پر گهر آید

حاجت بدو زخم از قدش قطع نهالیست
گر سنگدلی مایل قطع شجر آید

ز آن گر مدد نشو و نما رخصم نخستین
منهمت شده تا زخم دگر بر اثر آید

کشمیر بهشتی است فریبنده که شبلی | آید چو در صومعه بروی سقر آید
طاوس مثالی که بیفشانده پروبال | هر لحظه برنگ دگر اندر نظر آید
زیبنده عروسی که نیفزوده جمالش | هر دم بنظر خوشتر و شاداب تر آید
هر لحظه که شاداب ترش بینم و گویم | بگشای بغل بو که در آغوش در آید
یاد از روش خود کند نسیم خداوند | هر گه که صبا در چمنش جلوه گر آید
چون بوی گل آید کنم از انجمنش یاد | تا لخت گل مایهٔ صد ورد دگر آید
هر که که بعزم سفر از شوق تو عرفی | آید بوداع وی و با چشم تر آید
زاری کند از شیشه آغاز که مشتاب | کین فصل و نه فصل دگرم نیز سر آید
یک از همه خلد است که بطوف خیابش | چندان بنخند گلت که وقت سحر آید
کشمیر ز او واله و او واله کشمیر | آتانه چنان کش بدل از دیده بر آید
کارش همه انباشتن چشمه زهر است | هر گاه که سیمای تواش در نظر آید
ترسد که در آنخاک چو از شوق تو گرید | خون جگرش گل شود ار در نگاه در آید
از بسکه ملایم صفت افتاده هوایش | هم است که آه سحرش بی اثر آید
حکم تواش آورد بکشمیر وگرنه | آن گز گل آنخاک از آن خاک در آید
می آید و میوزد ازین رشک که کشمیر | چون یافت که آید بحجاب بر آید

در شکایت روزگار گوید

گری

سری در عهد ما سامان ندارد | کسی گر آب دارد نان ندارد
منادی میکند در شش جهت این | که درد مفلسی درمان ندارد
بشیرینی سخاوت جان بود لیک | کسی کو زر ندارد جان ندارد
چنان عام است بی آبی درین دهر | که بهرام آب در پیکان ندارد
ز قحط نان بمهمانی عیسی | بیک جز نان فلک در خوان ندارد
هنر در نان کجا یابد که عیسی | بگردون رفت و جز یکنان ندارد
مجو لولو که از بس تنگدستی | خزف هم در صدف عمان ندارد
حدیثم در زبان دیگرانست | ز من این گفتگو امکان ندارد
چنان از بی زری شاد است عرفی | که پنداری زر ایمان ندارد
همه این تنگ عیشیها ز فسق است | وگرنه بذل حق پایان ندارد
غلط شد راه محنت خانه ورنه | نعیم حق در او دربان ندارد
نیابی هیچ شیخ پاکدامن | که داغ فسق در تنبان ندارد
کدامین ساده زن فعل بدی | که بر سر چادر از دامان ندارد
چنان بر خضر بوی من گذر بست | که ره در چشمهٔ حیوان ندارد
چنان گرمند در عصیان که دوزخ | غم بیکاری درمان ندارد
غم این آنکه لب نغمه پرداز | که مسکین این ندارد آن ندارد

مکافات عمل رزاق خلق است | هوای نفس قوت جان نیارد
چرا دستی نگهدارد زنان را | که هر دل بشکند تاوان نیارد
بدریا در مشو امروز آشوب | جهان یکقطره بی طوفان نیارد
بپایان بود آتعندی دگر بود [1] | گدا این شهر غولستان ندارد
زنافرمانی و ناشکری حق [2] | هزاران عهد یک پایان ندارد
کسی هم کز حق نعمت شناس است | بدستان شکر جز دستان ندارد
لبی در شکر جنباندن ندارد | که منعم نعمت ارزان ندارد
معاصی باعث خذلان روح است | در این معنی سخن نادان ندارد
بباید ترک این اعمال زشت | که روح آسایش خذلان ندارد
کسی کو داند او مغلوب نفس است | ز مردم عیب خود پنهان ندارد
که چون دشمن بلطفش لب گشاید | همان نفعش ز کبر انسان ندارد
کسی کو داند و ترکش تواند | ولی آهنگ ترک آن ندارد
کسی کو ترک گیرد گر بداند | همانا ایزدش حیران ندارد
کسی کو نی نداند نی تواند | بمعشوق ازل پیمان ندارد
همین گفتن نکو آمد ز عرفی | نکو بشنو که گوش آن ندارد

در مدح میرزا ابوالفتح خان گوید

داورا سال نوت محفل طراز سور باد | تهنیت گویان غلامت قیصر و فغفور باد
تا ازل سال کهن برگشته بهر تربیت | جملگی در ساحت سال نوت محصور باد
از در دروازهٔ نوروز تا میدان عید | همچنین آرایش بازار عشرت سور باد
میر ابوالفتح آفتاب اوج عزت نام است | این مبارک نام یارب تا ابد مذکور باد
کعبه رای صائبت صنعت نگار عالمم | آسمان کعبه آفتاب من تو را مزدور باد
دولت در باغ عالم کعبه شهلا نرگسم | زهره کف‌گشا چشم من چون چشم تو مخمور باد
هر معمائی کش افزایش بود مصداق اسم | در میان کودکان دولت مشهور باد
هر لغت کاندیشه یابد بهر مفهوم ابد | جمله بر ایوان لوح مستیت مسطور باد
دولت بر دشمنان نیش است و در حبابش نوش | نوش و نیش هر دو کون از فیض این زنبور باد
در سما عند از سر بر خامهٔ اسرار غیب | حشر و نشر و لفظ و معنی از دم این صور باد
نه فلک محصور باد از حصار دولت | نی غلط گفتم فضای آسمان محصور باد
شاخ تاکی کش بود سحب بلند تا آسمان | طارم گردون شکن در خوشهٔ انگور باد
قبضهٔ شمشیر یاست و دستگاه آفتاب است | سایهٔ شمشاد رایت چشمهٔ شاپور باد
عالم غیبت که با تطبیق شرع آمد قدیم | آسمان او بهشت و زهره او حور باد
بهر اخذ نعمت تسخیر عالم در دست | دامن دریوزه بر کف سایه باد و نور باد
عالمی هست از خبر این عالم که او در ناظم است | هم تو را با ناظمش عدل تو را مزدور باد

در محیط عشق موسائی که موجش دائم است / لجۀ قرب ترا هر موج کوه طور باد
عشقت از بازیچه در بزمی اگر بازی کند / شیشۀ می را شکستن بر سر فغفور باد
مدح لایق مشکل است اما بملک مدح تو / رایت اندیشۀ روح القدس منصور باد
چون دعای شاعرانه هست عرفی کم اثر / ساده گوئی کن بگو هستیت نامحصور باد

در نعت خاتم الانبیا محمد مصطفی ص گوید

سپیده دم که زدم آستین بشمع شعور / شنیدم آیۀ استشعر ز عالم نور
بدل ز شاهد بزم اجل ندا آمد / که ای تمام وفا از رضای ما بس دور
زهی بطاعت و حسن ادب زهی طاعت / که بی اجازت مائی ز وصل ما مهجور
زیاد ازین نه حلال است دوری از بر ما / دگر بجو صلۀ نازی در آ ببزم حضور
طلب نثار در آور متاع منع کلیم / بساط عذر میار آ که نیستی معذور
اگر کرشمۀ مقصود دست عشوۀ ما / شکست ساغر امید او بسنگ فتور
نه کوتهی ز عطا بود عشق میداند / که بر کرشمۀ ما شک بود خلوت طور
تو در معاملۀ اهبطوا متاع مخر / که با صحیح بود بیع و سعی نامشکور
در تلاطف آتینا گشاده در آ / با آستین طلب ان سعیکم مشکور
می مشاهده ارزان و راه میکده پاک / تو در مشقت نزع از طبیعت مخمور
بیا که در طلبت بر فراز صدر سریر / بیا که بهر تو در صفۀ سرای سرور

چو عشق

چو عشق تو همه پیمانۀ شاهد وصل / چو حسن ما همه آرایش است حجلۀ سور
بگرد زمزمۀ این عطیه با دل من / چنان اثر که باهل فنا کند دم صور
دلم بناله در آمد که هان صبوری را / ز حد مبر که درین راه کس مباد صبور
عنان فکنده جهاندم بزیر بزم وصال / منزه از اثر سعی کام و سیر ستور
بدست همت طاعت دران رها کردم / باولین قدم اسباب خلد و حور و قصور
زدم بحبل متین جوار دست ادب / بسعی بازوی دل بر شدم باوج حضور
بکمال جذبه لطف آستین کشانم برد / بذروۀ که یکی رنگ بود سایه و نور
تبارک الله از آن بزم بی زوال که بود / ز نور حسن لبالب ز دوستی معمور
بصحن انجمن افتاد فرشهای لطیف / ز گونه گونه عنایت به اطلس و سیفور
جماعتی ز یمین و یسار مهد وصال / که هر یکی ز سعادت گرفته صد منشور
ز طعن مردم و دار سیاست آسوده / چکیده از نفس جمله نغمۀ منصور
دلیل دعوی منصور کاتبی است مبین / بلوح ناصیۀ اتحاد شان مسطور
پس از مشاهدۀ جمع سروری دیدم / که بود بر صف اصحاب صفه صدر صدور
جمال صدر نشینان ز نور چهرۀ او / چو انجم از اثر شاه اختران مستور
فرو شدم بتحیر که یارب این که بود / که هست صورت او زیب معنی جمهور
هنوز در دلم این معنی خجسته اثر / ز شاهراه تحیر نکرده بود عبور

که گوش

که گفت شاهد شهانشین مسند حسن — زروی مهر که ای از ره بصیرت دور
کدام کحل که نکرفتی از هدایت ما — هنوز دیدهٔ معنیت هست عین قصور
برآستانهٔ ما غیبت کردی از ره او — که ذره ذرهٔ آن غیبت چشمهٔ چشمهٔ نور
اجازه قدم او سپار تا بدهم — که هست منت از این نوتیا بدیدهٔ حور
وکر صبور نهٔ تا بکویمت این کیت — که ما برو زازل ناظریم و او منظور
بصورت آینهٔ حسن ما معنی ما — روان صورت و معنی بذات او مسرور
زآستین نرسیدی بجیب دست وجود — اکر نه کوهر او داشتی هوای ظهور
طراز صورت و معنی محمد عربی — که نطق تا بادب نام او کند مذکور
کنونکه معرفت هست چشم زود بیا — باستعاشات آن کحل نسخه مقدور
بعون لطف الهی بلهجهٔ کفتم — قصیدهٔ که بدین مطلعش بود دستور

تجدید مطلع و کریز قصیدهٔ ایضا در مدح خاتم الانبیا

زهی لوای نبوت به نسبتت منصور — مزاج عشق ز آمیزشش دولت رنجور
بنور و سایه چو امر سکون و سیر کنی — زمانه فاصله یابد میان سایه و نور
بباغ مدح تو در اوج استفادهٔ طبع — همای عقل طلبکار سایهٔ عصفور
هدایت تو نماید بچشم صورت بین — هر آنچه در حرم ایزدی بود مستور
زنور ناصیهات ماه اکر ضیا کیرد — ز آفتاب دهد نسخهٔ حساب شهور

شعاع شعلهٔ قهر تو کر فشد بسحاب — رماد برق شود سرمهٔ صبا و دبور
از آن نفس که برون داده اند کوهر تو — بهیچ صنع نمانده تعلق کنجور
اکرچه هست مبرهن که در مسیر وجود — مؤثرانند صفات اله بما تور
اجل رسیده چو مهت بجبهه بوسید — خجل شود زنکه کردش اجل ازدور
زسر کلاه حکومت بدامن تو نهاد — قضا که هست دو عالم بحکم او مجبور
که این کلاه سبر مان و کوشه بر شکنش — که در دو کون تو آمر و منم مامور
بعهد امر تو حکم قضا چنان منسوخ — که از نزول کلام مجید حکم زبور
اکر زروی ضمیرت نقاب بر خیزد — برنک سایه شود آفتاب طعمهٔ نور
شها توئی که زکوه بضاعت کرمت — دو کونرا زکرانمایکی کند معمور
منم که کرده ام از ننک شرکت تو عصی — نصیب فرقهٔ انسان هزار کونه قصور
زروزکار من آثار یاس هیت با — چو حالت شنوا از آثار باجور
تنزل علم کر شود نسیم ریاض — بطبع براثر غور کی رود انکور
زحرص نعمت عصیان که زهر معیوب است — بدون صوم کند نفس ذلهٔ سحور
بشوی روی سیاهم بآب باحبابش — که تیرکی برد از چهرهٔ شب دیجور
بس است صاحب اعمال نامرا بودن — چه احتیاج که کس جاودان بود مقهور
نعوذ بالله اکر روز حشر طی نکند — شفاعت تو عمل نامهٔ اناث و ذکور

ز شرم کثرت عصیان من برعشه شد　　حسابگاه قیامت چو ارض نیشابور
امید نیست که مهر لبت سؤال شود　　عنایتت که چو عصیان ماست نامحصور
اگر ز پنجهٔ خورشید لب بیفشارم　　بجای خوی ز مساماش چکد شب دیجور
وفا نمیکند امید مغفرت با یاس　　نه زانکه عفو الهی نسازدم مغفور
همین بس است که گر ناجیم و گر مغضوب　　که با ولای تو فردا همی شوم محشور
بعون نعمت عشق تو فارغم ز نعیم　　نه جوی شیر شناسم نه طارم انگور
ببزم جنتیان انجمن طراز بهشت　　ز دود آتش دوزخ برد بخار بخور
ز کوه مهر تو شاها اگر دهم بطباع　　کند بباده تبسم طبیعت کافور
محبت تو ندارد بسینه ام داغی　　که نیست سونش الماس و معنی ناسور
همیشه تا جگر خون چکان گمراهان　　بود ز نشتر شرم آشیانهٔ زنبور
خرابهٔ دل مجروح امتان تو باد　　ز نوشداروی الطاف شاملت معمور

در تعریف رواق مطهر و روضهٔ منور حضرت امیر و تمجید او گوید

جهان بگشتم و دردا که هیچ شهر و دیار　　نیافتم که فروشند بخت در بازار
کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن　　که روزگار طبیب است و عافیت بیمار
زمانه مرد مصافست و من ز ساده دلی　　کنم بجوشن تدبیر و هم دفع مضار
ز منجنیق فلک سنگ فتنه میبارد　　من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار

عجب که نشکنم این کارگاه مینائی　　که شیشه خالی و من در لجاجتم ز خمار
چنین که ناله ز دل جوشد و نفس ز نم　　عجب ندارد اگر آتش بر آورم چو چنار
اگر کرشمهٔ یارم کشد وگر غم عشق　　نه آفرین ز لبم بشنوند و نی زنهار
دلم ز درد گرانمایه چون جگر ز فغان　　دماغم از گله خالی چو خاطرم ز غبار
دل خراب مرا مطلبی است آیهٔ یاس　　چه زود در فتن جان بنیش نیم کشته شکار
دلم چو رنگ زلیخا شکسته در خلوت　　غمم چو تهمت یوسف دویده در بازار
گل حیات من از بسکه هست پژمرده　　اجل نمیزند از ننگ بر سر دستار
ز دوستان منافق چنان رمیده دلم　　که پیش روی ز الماس میکشم دیوار
بدون صورت دیبای بالشم گر نیست　　گر آستین نم اشکم بچینند از رخسار
عجوز بختم اگر از لعشان بیاراید　　سفید گردد زلفین شاهدان تتار
کدام فتنه شبی سر نهاده بر بالین　　که صبحدم نشد از خواب روی من بیدار
جراحتم چو بخارد بعزم خاریدن　　پلنگ ناخن گردد زمانهٔ خونخوار
دگر طبیب دهد ناگوار دارویی　　کند بشیرهٔ دندان مار نوش گوار
دگر ز پنبه خاری کنم شبی بالش　　بسی ز لزله در سینه ام خلاند خار
بصید موری اگر ناوکی بزه بندم　　دهان مار کند در گزیدنم سوفار
یقین شناس که منصور از انا الحق زد　　که وارهد ز زمانه بدستگیری دار

شب گذشته بزانو نهاده بودم سر — که او فتاده خرد را در این خرابه گذار
سری چنانکه بیاری شنید پیمان — غمی چنانکه مبادم نصیب دیگر بار
فرو نشین سر زانو و چین در ابرو زن — بدان صفت که دعاپیشگان دعوی دار
بدید و گفت بعالم مباد چون تو کسی — جهان بخویشتن آرای و خویشتن بیزار
سری چنین همه رای صواب پیمان — سری چنین همه صاف شراب درد خمار
مرض ببین و سبب جوی و خود معالجه کن — طبیب کیست فلاطون اگر شود بیمار
بگریه گفتمش آری طریق عقل این است — ولیک جانب انصاف هم نگه میدار
کسی چگونه بپایان درآورد آن سر — که گر ز زانو برداشت کوفت بر دیوار
بخنده گفت سراسیمه کیست گم دارد — وگرنه هادی این ره تو بوده‌ای هموار
رهت نمایم و بر خویشتن نهم منت — که نقدهای مرا جز تو نیست کس معیار
تهی کن از همه اندیشهٔ خطا و بنه — بخاک مرقد کحل الجواهر الابصار
چه مرقد آنکه بود در شکنجه با فلک — هوای منظر او از تراکم انظار
بحیرتم که چه صنعت بکار برده گره — به تنگنای جهان وضع این بنا معمار
که گر بقدر بلندی برافکند سایه — محیط کون و مکان گردد آسمان کردار
زهی صفای عمارت که در تماشایش — بدیده باز نگردد نگاهش از دیوار
ز سقف گنبدش امسال باز می آید — هر آن صدا که کسی داده در حریمش پار

چه قدر صبح شناسند ساکنان درش — که بر حوالی او شام را نبوده گذار
گر آفتاب در آید بجنبه بندش گوئی — که در میانهٔ فانوس شد مگس طیار
ز ذرهای پریشان سماع نور فشان — نجوم پهلو دار آسمان در او سیار
غبار فرش حریمش بطاق عرش نشست — اگر بجنبش موری بلند گشت غبار
گلی است در چمن صنع شکل قبهٔ او — که عرش داشته بر دور او ز کنگره خار
بسی نماند که خدام او ز آمد و شد — کنند کنگرهٔ عرش با زمین هموار
ز آستانهٔ او طعنهاے نشنوده — بپایه پایهٔ خود عرش میکند اظهار
بگاه جوش زیارت در آستانهٔ او — نه آسمان به تکفش کم کند دستار
فلک به پنجهٔ خورشید از هوا گیرد — اگر عمامهٔ افتد ز تارک زوار
بداغ لاله توان دید یا سمن در وی — چو نستر د ز سرش مهر سایهٔ دیوار
دریچه‌اش بضیا دیدهٔ سهیل یمن — نشیمنش بهوا کعبهٔ نسیم بهار
چو صبح بیضهٔ خورشید پرورد شکم — گر آشیانه کند شیر پیش در دیوار
رموز غیب مصور شود در او هردم — چو خاطری که بود در تصور اسرار
از آن زمان که فتادش نظر بشمسهٔ او — شد آفتاب پرست آفتاب حربا وار
ندانم ای فلک انصاف میدهی یا نه — گر از هزار جفایت یکی کنم اظهار
فرو نشین بدو زانو و چین در ابرو زن — بدان صفت که دعاپیشگان دعوی دار

اگر صواب نگویم بگوی و شرم مکن — که آبروی مرا نیست شرم کس درکار
مرا بشوق چنین پستی از جهان مرقد — مرا بدست تهی پستی از جهان بازار
ز بال روح قدس میدهی به پر مگس — بسیم قلب دهی نه زر تمام عیار
ازین معامله خود منفعل مباش که تو — بمور پر دهی از پای من بری رفتار
بکاوش مژه از گور تا نجف بروم — اگر بهند هلاکم کنی و گر بلغار
ستیزه با چو تو قاهر دلیل دانش نیست — زبان گزیدم و کردم ز گفته استغفار
ترحمی بکن آخر که عاجزم عاجز — نگاه کن که چه خون میچکانم از گفتار
مرا که دست بگیرد که زیردست توام — مرا که کار گشاید که از تو خیزد کار
چه هرزه گو شدم از درد دل که شرمم باد — تو کیستی که شوی دستگیر و کارگزار
همانکه شوق طوافش مرا بطوفان داد — به نیم جذبه کشاند ز ورطه‌ام بکنار
شه سریر ولایت علی عالی قدر — محیط عالم دانش جهان حلم و وقار
لغت نویس خرد در صحاح همت او — بمعنی لغت اندک آورد بسیار
مثال آینه اندیشه زنگ بردارد — گر آورد بدل دشمنش بسهو گذار
برنگ دایره در حصر جود او هردم — شود تلاقی آغاز انتهای شمار
فلک بجوهر کل گشت روز مولودش — هنوز زیر کنم یا رسیده وقت قرار
ز خلق اوست که قندیل سقف بارگهش — ز هیبت دل روح القدس ندارد عار

جحیم شاخ گلی از حدیقهٔ احسان — بهشت مشت خسی در شکنجهٔ اعصار
فتد چو سایهٔ حلمش بر آفتاب سزد — که نور او متعدی نگردد آینه وار
نشسته شاهد خلقش بخلوتی که سزد — دریچه حرمش ناف آهوی تاتار
چو مهر رای تو در صبحدم شود طالع — شود ز فرط تضوع گلوی صبح فگار
کمان قصد ترا جذبه بود که اگر — زهش بگوش رسانی رسد بقبضه شکار
عبادتی که محلی باجتهاد تو نیست — بود ز سیئه محتاج تر باستغفار
ز بس بعهد تو لاغر شد از ریاضت رز — گرفت پهلوی ناهید شکل موسیقار
عمل طراز فلک در صلاح کون و فساد — اگر نهد بخلاف مصالح تو مدار
نه چرخ ازمنه یابد مطابق حرکات — نه دخل حادثه بیند موافق آثار
غبار صحن سرای تو اوج هفت اورنگ — شکنج زلف سخای تو موج دریابار
اگر بقهر تو یاد آرد آسمان شاید — که خط منطقه اش درمیان شود زنار
شباب سدره و طوبی شود بشیب بدل — چو منع نشو کنی در مجاری اشجار
زمرد ار نرسد نور تا ابد بهره — چو تنگی حرکت در مفاصل انظار
بهر دیار که آید لوای عدل تو ظلم — دهد درازی دست ستم بپای فرار
بطور عالم معنی گشوده شوق کلیم — بنا ز نعمت حسن تو روزه دیدار
هنوز ناصیهٔ آفتاب در عرق است — از آن فروغ که بر وی فشاندی از رخسار

همه تراوش جود و تو کاوش امید — همه نوازش ناموس و تو گذارش عار
غبار خشم تو آرایش کلاه خزان — شعار لطف تو افزایش جمال بهار
محیط بر کف جود تو کرده موج فدا — سپهر بر سر جاه تو کرده اوج نثار
ز شوق کوی تو پا در گلم ز عمر چه سود — هزار جان گرامی و یکقدم رفتار
چو خیمه دوره دامانم آسمان گویی — بصد طناب فرو بسته است و صد مسمار
بگلخن آمده از روضه مانده ام محروم — که روی هندسیه باد و پای حرص فگار
ز شوق کوی تو هر جا شوم هلاک مرا — بجای سبزه قدم بر دمد ز خاک مزار
نه دین بجای و نه ایمان بسوی خویشتن خوان — مگر بشرم تو بگشایم از میان زنار
ز وعدها که بخود کرده ام یکی این است — که در طواف تو خواهم گریستن بسیار
نثار کوی تو دارم هزار جان و هنوز — متاع همت من دست تهی است همچو چنار
اگر ز آتش شوقم شود فروغ پذیر — بسلسبیل زند غوطه مرغ آتشخوار
مرا چو دیده بود ابلقی چه اندیشم — که این گرنگ حرونست و آن کهر رفتار
چگونه پای کم آرم ز آسمان آخر — که بر در تو بود دامنش بسر رفتار
بآن خدای که در شهر بند امکانت — متاع معرفتش نیم ذره در بازار
بجز روند محیط عطای او که کشد — به نیم موجه دو عالم کنا هرا انجار
بجنه او که تعجب نشد گرانمایه — ازین که کرد ز درکش نبی بعجز اقرار

بکلک او که نوشت و لبا که بنویسد — بروی صفحهٔ عالم سطور لیل و نهار
بحاذقی که ز داروی حکمتش گردند — شکسته رنگ خزان و شکفته روی بهار
بلطف او که ز فیضش نمونه ایست بهشت — بجود او که ز دیگش نمکچشی است بحار
بخشم او که همش حلم اوست شعله نشان — بجنه او که همش علم اوست آینه دار
بعشق او که بپهلوی جان نشاند درد — بشوق او که ببازوی او فرستد کار
بسایهٔ علم مصطفی در آن عرصه — کز آفتاب شود خم علاقهٔ دستار
بجاه او که بروش قدم گشاد نظر — بشبه او که بگردش عدم کشیده حصار
باستین کرمش که هست گنج افشان — بآستان حرمش که هست ناصیه زار
بنعمت تو که اندازه را کند معزول — بمدحت تو که اندیشه را کند بیمار
بسلک یازده عقدی گران دو لؤلؤ زا — علی است ابر مطیر و بتول دریابار
بطایر ارنی سنج بی اثر نغمه — بلن ترانی هم ذوق مژدهٔ دیدار
بعشوهٔ که زلیخا برید از و کف دست — بنغمهٔ که مسیحا گزید از و اسرار
بمرقع مه کنعان که بود حسن آباد — بحجله گاه زلیخا که هست یوسف زار
بآن دروغ که فرهاد از آن شنید حقیقت — بآن ترانه که منصور را کشید بدار
بآن متاع که گوهر فروش کنعانی — بمصر برد و لبالب ز چشم شد بازار
بنامهٔ که بلیلی خیال مجنون برد — بآن کرشمه که لیلی بر آن نمود نثار

بتیشهٔ که براطراف صورت شیرین / همه کرشمه تراشید و ریخت در کهسار
بنوش نوش ندیم صبوحی مستان / بگاو کاو کلید طبیعت هشیار
بنغم فروشی آسودگان شکوه طراز / بتازه روئی پژمردگان شکرگذار
برنج بازوی پرنفع کاسبان ضعیف / بچین ابروی بیوجه خواجگان کبار
بجستئی که کند جذب طعمه از کف مور / بشهوتی که زند فال بوسه از لب یار
بگوشه گیری عنقا که جوهر فعال / ندیده صورت او جز بصفحهٔ پندار
بهوشمندی آن سایه خفتهٔ نخل حیات / که دیده باز نگردد از کشاکش منشار
بعقد گوشهٔ دستار شاعران حریص / که بی براة صله سینه ایست پر آزار
بدست همت من کز کنار گوشه گرفت / ز ننگ آنچه بدریوزه آشناست کنار
بطبع گرسنه چشم حمیت اندیشم / که جز بنعمت جود تو نشکند ناهار
بخاک سبحه که باد بروت عابد از وست / بتار جبهه که صوفی ازوست در زنار
بناز حسن که بندد نقاب در خلوت / براز عشق که آید برهنه در بازار
بنجه گیری ناموس روستائی طبع / بلب گزیدن افسوس خویشتن پرار
بمردمی که بود همطویلهٔ عنقا / بمجرمی که بود همقبیلهٔ اسرار
بکرم چشمی من در نظارهٔ معنی / بنشر مکینی من در افادهٔ اشعار
ببلبلی که زگلزار حسن میروید / نه از میانهٔ گلشن زگوشهٔ گلزار

بنافهٔ که زآهوی صنع می افتد / بهر کجا نمکین تر بود ز چهرهٔ یار
بشور قمری دستان شمار یک نغمه / که درس نغمهٔ توحید میکند تکرار
بعندلیب چمن کز نوای گوناگون / لباس بوقلمون دوخت بر قد گلزار
بدود گلخن امید و کارگاه هوس / که نیست هیچ بجز بازمانهٔ ناکار
بآفتاب مراد و دریچهٔ طالع / که باد داغ منش هر دو نیست قرب جوار
بنیم قطره شرابی که باز میماند / پس از پیاله کشیدن بساغر از لب یار
بکان کسب که زآید بنام بذل و درم / نشان نصب که دوزد بدوش عزل غبار
بآستین کلیم و دریچهٔ مشرق / بآستان کریم و پذیرهٔ ادرار
بعرضه دادن شوق و برآشتن یاس / بدستیاری توفیق و زنگه دادن کار
بانبساط مکان و بامتیاز حسب / باختلاط میان و باحتراز کنار
بعلت سخات و بکوشش حرکات / بعزت حسنات و بجوشش اذکار
بتوبه و به پشیمانی دل تائب / بمستی و به پریشانی سر و دستار
بعیش زهرهٔ چنگی بدرد نالهٔ من / بفیض سرمهٔ مکی بگرد کوچهٔ یار
بخوی فشانی شبنم بجود فروشی گل / به نیزه بازی سوسن بدشنه سازی خار
بنکته تازی وحدت بعرصهٔ توحید / بفوجداری کثرت بمعرض آثار
بدعوت لب عابد که دوخت دلق مرا / باتش دل عاشق که سوخت لوح مزار

برشکفتن امروز و غنچه بستن دی / توشه بچنین امسال نامه بردن پار
بشیوه دانی شهر و بزشت خوئی ده / ببذله بندی کشت و بنجو چینی کار
بصبح قاقم پوش و بشام اکسون باف / بصلح آب فشان و بجنگ آتشبار
بهوشمندی عدل و سپاهی ظلم / بتر زبانی تیغ و بسر گرانی دار
بنجل وعده تراش و قناعت عیاش / بصدق تنگ معاش خوش آمد احرار
بناگواری نزع و بناگزیری مرگ / به بیم آری عمر و بی وفائی یار
بآبروی قناعت بذلت خواهش / بکامرانی فرصت به دولت دیدار
بهزل معرکه گیر و بعتاب تو بر تو / بصبر کم سخن و شوق آتشین گفتار
به تنگنای گریبان بوسعت دامن / بخاک روئی کفش و بنخوت دستار
بداغ پهلوی بیمار ز مجمع حرکت / بدرد زانوی جویای منقطع رفتار
بحق اینهمه سوگندهای صدق افروز / که نزد علم تو حاجت نداشتم بشمار
که گر بود ره کوی تو جمله نشتر خیز / کنم بمردمک دیده طی نشتر زار
رهی ز شوق سراسیمه طی کنم که قدم / بکام تیشه هم گر ستانم از سر خار
به آب مهر تو شستم گناه نامهٔ خویش / چه غم که کاتب اعمال دارد استحضار
گدای کوچهٔ مهرت بروزگار گناه / گرفت تاج ز سلطان ملک استغفار
اگر ولای تو ابلیس را شود در زرق / کشد ز ورطهٔ لعنش بکفش بکنار

هر آن عروس سخن کز دیار مدح تو بست / بغمزه گر نکشدم در نیارمش بکنار
شباهت تو کند آفتاب دریوزه / که آورد بضمیرم بدین وسیله گذار
مگر بدامن جود تو دست زد قلم / که گنجش از بن ناخن دمیده نرگس وار
چو کرم پیله بخود برتند مدایح تو / بگاه طاعت ایزد چو آرمش بکار
معلمی که تراشیده خامهٔ طبعم / ز آفتاب نهد لوح ساده ام بکنار
کجاست مانی صورت نگار تا بیند / نگارخانهٔ ارژنگ و صورت جاندار
کلام من که متاع ولایت سخن است / بروی دست صبا میرود سلیمان وار
زجهل جایزه یابم اگر هجا گویم / بعلم تاج دهم چون شوم مدیح نگار
نه انجم است فلک را که همت عرفی / دمادم آب دهانش فکنده بر رخسار
از آن بعالم عقلی در آمدم که مرا / غریب دوستیت آشنا پرار
بکام دنیویم چون زبان نمیگردد / حدیث جایزه در حشر میکنم اظهار
چو این قصیده در افواه خاص و عام فتاد / خطاب ترجمة الشوق یافت از احرار

قصیده در مدح یکی از خوانین گوید

تا بازم از وصال جدا کرد روزگار / با روزگار شوق چه پا کرد روزگار
آن دست را که بر فکندی حجاب وصل / بند قبای هجر گشا کرد روزگار
آن چشمهای ز هر که در باغ فتنه بود / در کار بیخ مهر گیا کرد روزگار

آن جلبهای فتنه که در شهر غم خرید | قحط متاع بود عطا کرد روزگار
چون من ستمگری سر بازار او نداشت | زود دم فروخت حیف جفا کرد روزگار
دردم بکشوری که عنان اثر فکند | بیمار را بمرگ دوا کرد روزگار
از بوی تلخ سوخت دماغ امید و یاس | زهری که در پیالهٔ ما کرد روزگار
در بزم ناز و شعبده و آوازهٔ ملال | هر نغمهٔ که داشت ادا کرد روزگار
ایجان پیاله در کش و مستی زیاده کن | کت زهر هجر نشأه فزا کرد روزگار
ایدل کلاه کج نه بر بالش تکیه زن | کت جامهٔ امید قبا کرد روزگار
آن دست را که زمودی به آستین | دامان سعی گیر قضا کرد روزگار
آن دست را که بوسه ندادی بشست وصل | در پای مژده میر صبا کرد روزگار
هر ناوکی که زد بشهیدان کربلا | زخمش نثار سینهٔ ما کرد روزگار
درج امید و گنج دعا را اثر نماند | وقت الم بجیب رضا کرد روزگار
عرفی بحیرتم که بی نسبت گناه | ما را اسیر تیغ جفا کرد روزگار
آخر نه در حمایت الطاف داوریم | ظلمی چنین صریح چرا کرد روزگار
فرزانه خان خانان کز فر دولتش | خجلت نصیب ظل هما کرد روزگار
در هر کجا مبارز عدلش کمر ببست | تیغ از میان حادثه وا کرد روزگار
از آرزوی سایهٔ ایوان رفعتش | تعمیر ارتفاع سما کرد روزگار

هم زاد زمانه وار نصیباست خسروی | اندودهٔ صبا و مسا کرد روزگار
ای عدل پروری که بحکم عتاب تو | آجال را برید و قبا کرد روزگار
بر آسمان عشق تو خورشیدئی که گرد | تا سایهٔ سعید هما کرد روزگار
در روزگار لطف تو معموره که ساخت | در تحت ظل خود بنا کرد روزگار
در آفتاب لطف تو رنگ وزیر را | بالا نشین رنگ حنا کرد روزگار
با التفات عام تو گرد گیا درا | آرایش متاع دعا کرد روزگار
میخواست تحفهٔ تو کند باغ خلد را | از روی همت تو حیا کرد روزگار
گلزار وصل شاهد معنی بدست کرد | بر بخت خود چو پایه ثنا کرد روزگار
مشکل محبت تو ز چشمش نمیرود | از بس نظر به آتشها کرد روزگار
با از و جام جاه تو زآنسوی لامکان | تاکید در عمود بلا کرد روزگار
برهان دهر سوز عتاب تو میگذشت | تسلیم در ثبوت جلا کرد روزگار
صیت افاضت تو بشهری اگر نیافت | خاشاک در دهان صبا کرد روزگار
امرت بمصلحت قدمی گر بسنگ زد | دستار در گلوی قضا کرد روزگار
فرزانه داورا نفسی گوش کن زلطف | تا بشمر رهی که چها کرد روزگار
آورده روی بندگی ما برهبری | ما را درم خریده وفا کرد روزگار
شوخی که با وجود وی از بیم فرقتش | از بهر جان خویش دعا کرد روزگار

در مصر حسن او نستاند رایگان — کنعان صدف دری که بها کرد روزگار
عمری کرشمه اش بلجت دلم نگاشت — اما بر آن کرشمه جفا کرد روزگار
آمیزش چو شیر و شکر داد عافیت — مارا ز هم بحیله جدا کرد روزگار
هم روزگار داغ شود گر بیان کنم — آنها که درمیانهٔ ما کرد روزگار
چون قصه‌های رفته شمردم بدانش — شرمنده گشت و عهد وفا کرد روزگار
گفتم بقای دوستیت نیست باورم — عدل ترا ضمان بقا کرد روزگار
گفتم چنان مکن که شکایت برم بچرخ — خندید و خیل فتنه دوتا کرد روزگار
چون گفتمش که شکوه بداور همی برم — آغاز عجز کرد و ابا کرد روزگار
هر فتنهٔ که باز نمودم که این مکن — صوت نغم قرین صدا کرد روزگار
هر مطلبی که پیش کشم که این برآ — بنهاد جمع برگ و نوا کرد روزگار
القصه نام داور ایام چون شنید — صد عجز بهر صلح و صفا کرد روزگار
عرفی دعای شاه جهان کن که نام او — نشنوده حاجت تو روا کرد روزگار
تا در زمان خاک نشینان ملک پاس — گویند جور کرد و جفا کرد روزگار
آوازهٔ دیار مرادت جز این مباد — کاینک هزار قصر بنا کرد روزگار

حرف الزاء در منقبت هژبر الغالب علی ابن ابی طالب گوید

آمد آشفته بخوابم شبی آن مایهٔ ناز — بر دلش مهر فزای و بنگه صبر گداز

وه

وه چه شب سرمهٔ آهوی غزالان ختن — وه چه شب وسمهٔ ابروی عروسان طراز
خواب فی زاویهٔ وآرزوا والی حسن — خواب فی آینهٔ صورت‌دا و معنی باز
چه پریچهره نگاری که ندارد مثلش — در پس پردهٔ فطرت فلک شعبده باز
خوابرا شب همه شب دیده بپا میبودم — که بروم در این واقعه را ساختباز
دیدم القصه که خوش گرم عنانست روان — شودم اندر قدمش چهره بصد عجز و نیاز
گفتم ای عربده جو چیست گناهم که دگر — بتعرض همه خشمی بتغافل همه ناز
گفت این خود نه گناهیست که سالک شدهٔ — از ثنا گستری شاه سریر اعجاز
منفعل گشتم و فی الحال بوادی مدیح — مرکب طبع جهاندم بهوای تک و تاز
ره بردم بسوی کشور معنی هرچند — که در آن بادیه راندم به نشیب و بفراز
گریه آلود فتادم دگر اندر قدمش — گفتم ای مایهٔ آرام دل اهل نیاز
از چنین چین بگشا تا دل من جمع شود — که سراسیمه کند مرغ خیالم پرواز
این سخن در دلش از درد اثر کرد و برم — برگرفت از قدم خویش بلطف آمد باز
هیچ با نه زدم بوسه بدستش وز ذوق — گفتم اکنون باجازت که شوم وحی طراز
در ثنای شه کونین و امام ثقلین — که بود لمعهٔ برق غضبش کفه گداز
آنکه گر رخش بر افلاک جهاند گردد — پشت سبز فلک از نقش سمش شیشه باز
آنکه گر افعی رمحش رود اندر ته خاک — دل محمود برون آورد از زلف ایاز

آنکه

آنچه اندر کف چتر همایون آثار / همعنان ظفر از ره غزا گردد باز
زهره گیسو بگشاید که شود گرد فشان / از رکابش که پذیرفته غبار از تک و تاز
فتح گوید چکنی چشم من است این نه رکاب / سرمهٔ چشم جهان بین مرا پاک مناز
عرش را گفت فلک مسند جاه و دولی عقل / گفت هیهات تعین شد که نه محرم راز
مسند جاه وی آرایش آن بارگه است / که بساطش بری از تنگ نشیب است و فراز
شعلهٔ خاطر او را چه شرر چشمهٔ مهر / گریهٔ خامهٔ او را چه اثر خندهٔ ناز
در جوار حرمش چرخ مشرف بسجود / در دیار کرمش جود موظف به نیاز
ایکه از نشاء افسانهٔ عدل تو بخواب / فتنه چون زلف دلارام کند پای دراز
ز احتساب تو پی دوختن دلق ورع / زهره در سوزن عیسی کشد ابریشم ساز
زخمه هرچند که انگشت زند بر لب تار / نغمه از بیم نیارد که برآرد آواز
تا بد از تیر رآیت بزمین مرغان را / سایه بر جبههٔ خورشید فتد در پرواز
احتساب تو اگر عارض نهی افروزد / ای سراپردهٔ عصمت ز تو با زیب ساز
عقل کل سنت حکمت بقضا کرد کنون / دارد اندیشه که تا که شمردش طناز
هر حدیثی که رضایت لسماعش نبود / از در گوش سراسیمه طلب گردد باز
چون برافراشت قضا آیت عدل تو ز بیم / فتنه بر تافت عنان تا بازل گردد باز
آسمان بانگ زد از پی که کجا خواهی رفت / نقد جان بر کف تسلیم نه و هرزه متاز

داور طبع من آن روضهٔ فیض است که هست / شجر او همه سحر و ثمر او اعجاز
نامه ام داده نشان از چمن گلشن وحی / خامه ام کرده زبان در دهن شاهد راز
جوهر طبع من از وصف کمالت روشن / گوهر نظم من از نسبت ذات تو ممتاز
خصم و طرز سخن من بچه درک و بچه فهم / غیر و نظم گهر من بچه برگ و بچه ساز
معنی از خامهٔ من گاه روش می‌بارد / چون زر افشار بتان فتنه گه جلوه و ناز
نوعروسی نبود در تتق فکرت من / که نه از زیور مدح تو بود چهره طراز
اعتبار صدف از نسبت در است ولی / انوری گر ز نشابور منم از شیراز
عرفی این طرز سخن حد تو نبود لیکن / مدحت شاه زبان تو چنین کرد دراز
تا گهی رو بفراز آورد و گه بنشیب / بهر احداث حوادث فلک دایره ساز
پیکر خصم تو را خاک برد سر بنشیب / دشمن جاه تو را دار کند رو بفراز

حرف السین

کجا بحسن شود با تو همعنان نرگس / تو چشم عالمی و چشم بوستان نرگس
بغمزه باج گرفتی ز بوستان امروز / اگر نه چشم تو بودی کرشمه دان نرگس
فتاده چشم تو بیمار و ترک عشوه گرفت / ز پشت پای برآورد سر این زمان نرگس
خمار مستی خود را بغمزهٔ تو فروخت / دگر نماند متاعش در این جهان نرگس
نهاده چشم تو نرگس به پیش پا بهشت / اگر بزر نگین یافت بوستان نرگس

نکرده جرمی و از شرم بر زمین پیوند | ازین صفت شده مقبول مردمان نرگس
بعالم آمده خسرو ترنج زر بر کف | ز خجلت کردند نامش ساذجان نرگس
کهی شراب و کهی شربت بنفشه خورد | ز جام لاله که شوخ است و ناتوان نرگس
بحسن لیلی باغ است از حریر سفید | کشیده مقنعه بر کرد رو از آن نرگس
زبان طعنهٔ سوسن ز کام چون نزند | اگر نه روی چمن دید در میان نرگس
ز لاله کرده بظاهر قبول دعوی حسن | ولی نهان زده چشمک بارغوان نرگس
بجای خون خورشش در رحم مگر می بود | که مست شد متولد ز بوستان نرگس
ز بسکه هست بخود اعتمادش از مستی | نهاده در بغل لاله سرمه دان نرگس
چمن ز سایهٔ سنبل هزار شب دارد | اگر چه ساخته خورشید را عیان نرگس
برای طفل بنفشه ز غنچهٔ سیراب | فرو گذاشته پستان چو دایگان نرگس
فراسیاب چمن راست بهر حرب حران | سمند باد و زره سبزه و سنان نرگس
کشد ز هر سر مو شعله وین بسی عجب است | که پشقیله بود شمع بوستان نرگس
لباس خضر بپوشید و طاس بازی کرد | زشیشکان مشعبد و هدنشان نرگس
بسی ندیده بعالم قماش نور افشان | مگر گرفته ز برجیس طیلسان نرگس
چو غنچه کیسه پر از زر کن ای چمن که دگر | رساند بر در دروازه کاروان نرگس
مگر بدامن احسان شاه زد پنجه | که گنج سیم و زرش روید از بنان نرگس

خیال گجروش سایه بر دماغ افکند | کش اوفتاد ز سر مغفر و در دهان نرگس
مگر ز نعمت خلقش بهار خوان آراست | که چشم دوخته بر صحن بوستان نرگس
ز بسکه حور و ملک دیده بر درش سودند | سزد که رویدش از خاک آستان نرگس
اگر بخواب به بیند جمال رفعت او | کلاه گوشه رساند بآسمان نرگس
صبا ز حاجب او نرخ سرمه میپرسد | مگر بخاک درش دوخت دیدگان نرگس
اگر بصحن چمن فی المثل شجاعت او | دهد نهیب که هین یاسمین و هان نرگس
چو عکس لاله زند یاسمین در آب آتش | چو شاخ بید کشد خنجر از میان نرگس
بصحن باغ ز گنجینهٔ امانت او | بدوش دیده کشد گنج شایگان نرگس
اگر بدست کند گرد راه او پیوند | دکان سرمه فروشی زند بکان نرگس
ز بهر گوشهٔ دستار جاه او گردون | ز آفتاب گل آرد ز فرقدان نرگس
اگر بنامیه حکمش تسلط آموزد | بدست قوس قزح بشکند کمان نرگس
سیاست تو جهان را برنگ و بو آرد | ز خشکی است چنین خرم و جوان نرگس
کنند سجده برش سرکشان باغ اگر | نشان دهی که بخشندگی فلان نرگس
نجوم ثابت و سیاره بر تو افشانند | اگر هوس کنی از باغ آسمان نرگس
دو چشم خویش بناخن در آورد رضوان | اگر طلب کنی از روضهٔ جنان نرگس
بجز دست تو جدول مگر بریده است | بجای آب ز فواره زرفشان نرگس

اگر ز لذت مدح تو آگهی یابد بجای چشم برون آورد زبان نرگس
ز باغ لطف تو گلها دمد که بر چیند فضاله چین ز گران سوسن از میان نرگس
چنان هوای تو بگرفت پای تا بسرش که جای مغز نماندش در استخوان نرگس
نعیم جود تو مخصوص جنس حیوانست ز پای تا بسر آمد شکم از آن نرگس
شمایل تو نوید نوبهار چمن ز بانگ گلکش از آن گشت گلفشان نرگس
مبارزان ترا ز اشتیاق چهره و چشم ز زیر شع برون آید از سنان نرگس
نظر بجیب حسودت گشاد از آن رو یافت سفیدی مژه در دیده عنفوان نرگس
دیار خلق تو تفضله آنچنان که خرند برای هیزم گلخن ز باغبان نرگس
بدون فیض تو بینا کجا شود هر چند ز بوی جامهٔ یوسف دهد نشان نرگس
ز دیش بر سر دستار و زین خیال گذشت که سر بر آورد از جیب آسمان نرگس
ز باغ طبع تو دوشیزگان خاطر من بسر زنند ز شوخی یکایک نرگس
سزد که دیر بجدام روضهٔ تو رسد که کرده دامن هر بیت را گران نرگس
چو مجلس تو گلهای جنتش تنگ است بدامن ار چه کند این بهشتیان نرگس
برین چمن نظری کن که از میانهٔ او دمید سنبل و ریحان و ار گران نرگس
تبارک الله ازین باغ و گلشن که در او بجاه فضل بود تازه و جوان نرگس
ز بسکه داشت ز خلقت امید عفو و عطا بشهر مدح تو آورد کاروان نرگس

بزم مدح تو جهان بود ولی ز آن آب صف نعال گزینند چو میزبان نرگس
ز فیض نسبت مدح تو تا جداری یافت ز دست و پای در آرد سیر از نان نرگس
ببین که از چمن طبع من بمجلس تو چگونه گشت ز دنبال هم روان نرگس
نهند گوش ملایک بجای زنگدان اگر بچرخ رسانم من از فغان نرگس

در منقبت مولای متقیان علی ابن ابیطالب گوید

این بارگاه کیست که گویند سپهر اس کای اوج عرش سطح حضیض تو را مماس
منقار بند کرده ز پستی هزار جای تا اولین دریچهٔ او طایر قیاس
آورده گوشوار مرصع بر شوه عرش گردی علو و شان ستاند بالتماس
نی سایه اش لباس ببر کرده از علو نی کرده نور مهر زر اندوده اش لباس
از بس که نور بازد از و در هوایش خورشید روشنی کند از سایه اقتباس
گر بشنود نسیم هوای حریم او بر مغز نوبهار هجوم آورد عطاس
گفتا آسمان مرا که بگو این چه منظر است گز نقش نه و هم نشان داد و نی قیاس
گفتم که عرش نیست ز جا جنبد ای لب گزید گفتا نعوذ بالله ازین طبع دون اساس
شرحی بکن چه عرش چه کرسی نه بارها گفتم بصرفه حرف زن ای پایه ناشناس
این قصر جاه واسطهٔ آفرینش است یعنی علی جهان معانی امام ناس
مجعولی از بلاهت خصم و شعور اوست کیفیتی که کرده قضا نام آن نعاس

آنجا که لطف او عمل کیمیا کند	زر و آرد التماس طلائیش از نحاس
ای از نسیم جعد عروسان خلق تو	پیچیده در مشام عروس صبا عطاس
نه اطلس فلک نشود عطف دامنش	بر قد کبریای تو دوزند اگر لباس
دشمن چو یافت حزم تو را لقب باز حل	چون بخت من بخواب که فارغ شدی ز پاس
با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه	مرئی شود در ظل بدن صورت حواس
لیل و نهار نسبتشان منعکس شود	گر مه ضیا کند ز ضمیر تو اقتباس
حفظ است اگر ندای امان در دهد بحجر	شاید که سطح آب شود شعله را مماس
گر مایه جهان جلال تو را بود	از مهر و ماه جام دهد عشم سپهر طاس
جاه تو را سپهر سمندی بود که هست	از آفتاب شعشعه در گردنش قطاس
شاهانم که چون فرس طبع زین کنم	گیرد بدوش غاشیه عجز بوفراس
فرماندهی نداشته چون من جهان نظم	این حرف با ظهیر توان گفت بی‌هراس
طرز کلام غیر کجا وین روش کجا	نسناس را کسی نشناسد ز نوع ناس
در شعر من چه کار کند ناخن حسود	بس فارغ است خوشه پروین ز جور داس
نظم حسود و شعر مرا در میان بود	بعدی که واقع است میان امید و یاس
عرفی بس است پهلوی دست دعا برآر	نزد خلیل عزوجل بهر التماس
لبریز باد جام حیات موافقت	تا هست گرم دوره این واژگونه طاس

بی خوشه باد کشت مراد مخالفش	چندانکه دانه آرد و شود در دهان آس

در مدح حضرت خاتم الانبیا محمد مصطفی ص گوید

دل من باغبان عشق و حیرانی گلستانش	ازل دروازه باغ و ابد حد خیابانش
چنان باغی کز آن گلچین بسیار دل بروان زن	نه آن باغی که باید خار چین از نسیم دزدانش
گلی زین باغ اگر چینی بپا در دستی از نیش	که نقش لوح محفوظ است بر اوراق غنچه‌هانش
اگر سر در هوا گردد کسی بی در آن وادی	که گر در چه فتد هندوش باشد ماه کنعانش
نثار محرمان بزم عشق آه جبا باشد	که در دو داغ میریزند بر بیرون نشینانش
فشاندم از ازل گردی ز دامان این زمان بینم	که نامش عالمست و میکشد در دیده خاقانش
اگر طفل دلم را دایه حور آید و گر مریم	بهنگام مکیدن زهر میآید ز پستانش
دلت ریش است در زنجیر الماسش بهر مویه	مکن در کشت عیش آباد شاد و ساز درمانش
دل شوریده خوانندش که در بازار معشوقی	خریدار پریشانی است صد زلف پریشانش
مسلمانی کسی داند که در یکرنگی وحدت	ز هر سو چشمه خون ریزد از خون مسلمانش
نیابت زان معلم جوی اندر حکمت آموزی	که لوح جوهر کل سازد یابی در دبستانش
صفا میجوید از صحن دلی معموره حکمت	که انواع خرابیها بود معمار ایوانش
حرام است اهل معنی را چشیدن نعمت خوانی	که نبود سینه گرم و دلی ریش نمکدانش
دماغ آن کی از بوی محبت عطسه ریز آید	که میسوزند عود عافیت در زیر دامانش

از آن نفت بقول اهل ایمان خنده‌ها دارد / که پروردی بعهد کودکی در کافرستانش
وفا را یادگیر از دوست گر نام تو سازد / لباس کعبه در مرگ شهیدان با بیانش
بر آن شاید کشیدن چشمهٔ معنی که چون دروی / فشانی قطرهٔ ذوق افکند در قعر عمانش
چراغ دل بر افروزند در بزم سیه روزی / که شمع آفتاب از دود میرد در شبستانش
ز ایمان گر دلت آسیب پیدا رد بدیرش بر / که بربندند حرز کفر بر بازوی ایمانش
بدرس عشق خواندن گر کلیم و ور خلیل آید / بدون گریه و زاری نیاید ذوق وجدانش
بروح الله بخندد آنکه حسن آفتاب آما / مگر سپند گرایش مگر یابد بر آتش
برنجوری کسی ارزد که هر که میرد از لذت / در آن مردن بود صاحب غزا صید قربانش
وصال آفتاب ای کاسه باید که از مژگان / سهیل و زهره دامن دامن افشاند بهجرانش
نثار دل کن این گوهر که تا کت وی تواند شد / نه آن گوهر که دست مرگ برچیند ز دامانش
چو نازش تیغ بردارد چه جای سدره و طوبی / که گردد عرش و کرسی صرف تابوت شهیدانش
ز گنج بحر دانایان گهرستان که چون دل را / مبارک بر فشانی ور شود در مغز ایمانش
بمیزان درون سنجان بسنج این نکته پس بنگر / که در دامان کنی بهتر بود یا راحت افشانش
لب تو درس معنی گوید افلاطون حکمت گو / که صغری خنده و کبرا فرو گیرد ببرهانش
فغان از عشق میخیزد که هر دل گر چراغ ما / نگر دارایش هر مو بداغی وای بر جانش
کدامین آرزو بر سفره چیند نعمت کامی / که صد نوبت دمی اندیشهٔ نانیست مهمانش

باین بیرنگی و پیچیتیمی آن طرفه یاقوتم / که لعل آفتاب این آب و رنگ آورده از کانش
کسی کز لذت طاعت بود محروم و من ضامن / که بگذارند در جنت دلی با داغ هجرانش
اگر پیچیتیمم تحصیل ارزش میکنم چیزی / رسد این قطره را روزی که خوانی بحر عمانش
دلم آهنگ افغان دارد و لب شکر غم گوید / لبی خواهم که نفرستم باستقبال افغانش
لب داودیی بنهد بر سینهٔ نغمه / دل شکم ها نا گر دلب میسکرد افغانش
سلامت را بدار لیتی بر میکشد شاهی / که فرمان میرود در کشور دلهای ویرانش
ز هر سو عالمی زنار و ناقوسش فرو ریزد / اگر کافر دلم در رعشه آرد بوی ایمانش
بسنبل میزند چوگان زلفی سیلی خجلت / که ناف آهوی چین میتراشد گوی میدانش
پریشان دیدهٔ این کوی میدان مجازی را / ز بام هوش سر بر کن که رنگین میدهم شانش
امام شهر یعنی هادی مادر دم مردن / شهادت بر زبان راند مبارک باد ایمانش
بصد رقصنده رقصان میبری ای ازرق صوفی را / ازین آهسته تر میران که برهم میزنی شانش
کسی کز علم منطق دم زند بی عشق می شاید / که بشماری بدون اثبات فضل حیوانش
بنازم مرشد بریان و گریا زرا که می خندد / بطوق گردن شیطان زهی طوق گریبانش
مرید مرشد ما جبهٔ کلدوز میخواهد / خر عیسی است این رنگین بپارائید پالانش
بمیدان محبت گوی خورشید ار بپنداری / خسوف جاودان یابد ز سیلیهای چوگانش
ببال عافیت تا کی به پرواز آوری دل را / بحل کن تا ز اوج زمهریر آریم مهمانش

سماع آموز از آن مجنون که در هنگامهٔ مستی
برنگ شعله دارد جنبشی با جمع رقصانش

من آن دریای آشوبم که در تاثیر خاصیت
که تسکین است موج انگیز و آرام است طوفانش

عنان از عرصهٔ صورت بگردان اندر آن وادی
ز زاغ آموز آئین روش کبک خرامانش

بباغستان معنی رو که تاثیر هوا آرد
سراویل تذرو از بهر طاوسان بستانش

بمژگان رخنه در کشتی کن از طوفان سبکباشد
در آن دریای بی ساحل که تسلیم است پایانش

دل از دست عمل بستان و بشکن در کف عصیان
بعصمت هر که از معصیت دامن کشد عصیانش

سفال از بهر می جستیم در دیر مغان تا که
خضر بر سنگ دلها زد سبوی آب حیوانش

بنوش این می که گر بر صورت شیرین بیفشانی
برون آرد ز قید بیستون سرمست و رقصانش

بیا آن می اگر تلخست اگر شیرین بدست آور
بترک دین و دل آمیغش کن و بشمار ارزانش

اگر از حرمت اندیشی بپا تا حکم بنمایم
ز سلطان شریعت لیک بنمائی بجا آنش

شهنشاه سریر قاب قوسین احمد مرسل
که بر پیشانی تقدیر هر قوم است فرمانش

شهنشاهی که در شأن بزم او بصد منت
بفرق عرش میریزند گرد فرش ایوانش

شهنشاهی که هست از غایت درویشی در رحمت
وجود خود فراموش و غم شکر فراوانش

شهنشاهی که چون آماده شد جمازهٔ جاهش
فرو بستند از عرش برین محمل بکوهانش

بجنبت گر براتت نعمت جاوید بنوشتند
سواد از دیدهٔ آلاید بنوک خامه رضوانش

در آن ساعت که ریزد نوش بر نوش از لب ...انش
بود بال همای جوهر اول مگس رانش

بنازم عزت و شان را که در میدان سلطانی
علی آرایش بزم است و جبریل است حمانش

گلستانی همای فیض او در زیر پر دارد
که مینا زد بزاغی هدهد روح سلیمانش

بهشتی نزهت گلگشت او دارد که هر ساعت
ز طوبی باج میگیرد پی بازیچه ریحانش

نخوردند از عجب اینها لذت رسان رحمی
که جان مست او نگذاشت یکزخم نمایانش

کسی گر خوان نا فرمانیش نعمت خورد دوزخ
خلال از شعلهٔ آتش فرستد بهر دندانش

گل رحمت بود خود دیده کیا گلشن طبعش
صفا امکان بود حق ناشناس نعمت خوانش

عتاب او بود درخشی که هر کامش بر انگیزد
غبار مرگ خیز اندر آب خضر جولانش

عطای او بود ابری که در صحرای ناکامی
گل امید روید از خار یاس بارانش

زهی عزت که بی نعت تو لوح معصیت گردد
هر آن دفتر که بسم الله بود در زیب عنوانش

زهی رحمت که بنمودی بخلق آئینهٔ روئی
که ایزد در نقاب حسن خود میداشت پنهانش

کسی گر زآه اولادت ثمر زان خار بر چیند
نویسد باغبان روضه بر طوبی گل افشانش

شها بر عرفی پژمرده رحمی کن که میشاید
خیابان پژمرده باغی ریزشی زین ابر نیسانش

دهانش چشمهٔ زهر است از رحمت بکشا دری
که شیرین کام سازد میوه های باغ احسانش

زبس کز هر سر مویش طراود چشمهٔ خونی
بود فوارهٔ خون جگر طوق گریبانش

ولی او در هوای عالم قدس است و من راضی
که چون رخشد از جهان بندد تو آن کعبه مسلمانش

دلم بر هرزه گردیهای این گمراه میسوزد
مهل زین بیشتر سرگشتهٔ صحرای خذلانش

متاع بر هاتم گر بدل ماند زیان گردد — برون میریزم از دل تا شوم فارغ ز نقصانش

حکیم در سخن اینک حدیثم فاش میگوید — که افلاطون بود عرفی و شیراز است یونانش

دم عیسی تمنا داشت خاقانی که برخیزد — باد صبا اینک فرستادم بشروانش

ندارد ساده زین بحثی که نظم لامکان سیرم — گذار قافیه هرگز نیفتاده بیلمانش

بمشرق میرود ترسم که روح انوری ناگه — نثار از شکرستی آورد ملک خراسانش

میان انوری و عرفی ار جوید کسی نسبت — حدیث ماه نخشب عرضه دارد ماه تابانش

وگر نشنیده است این قصه را بعد از شکرخندی — بگو از حالت یوسف شماری گیر و ز اخوانش

فکندم جوش آوازه را بر دوش نام خود — که نشکافد میدان قامت تیغ نیسانش

بباغ نظم خود نازم که آخر چون بنازد کس — که دارد عطر گیسوی رسول الله ریحانش

بحل بادا از آنکس گر حسد عیبش کند کز من — زبان لفظ و معنی میکند شمشیر برانش

بصد جانش خریدم کی روا باشد که بفروشم — بتحسین تنگ فهمان و احسان لئیمانش

یکبار زر گرانش میشمارم گر تو بستانی — دهد گر خرمن مه آسمان نشمارم ارزانش

تو دانی قیمت او بس که هم خضری و هم چشمه — نه اسکندر که از لب میگریزد آب حیوانش

تعالی الله چه نخل است این آب خضر پرورده — که بی تحریک میریزد گل معنی ز اغصانش

نثار از حد وصفش قاصر آمد این اشارت بس — که عمان الجواهر نام کردند اهل عرفانش

در نعت حضرت رسول ص گوید

ای مهر تو جان آفرینش — نعت تو زبان آفرینش

لطف تو چمن طراز امکان — خشم تو خزان آفرینش

جودت همه بخش عالم کون — علمت همه دان آفرینش

با لقمهٔ همت همه تنگ — میدان دهان آفرینش

همتای تو بهترین خطابش — بی نام و نشان آفرینش

در جنب تعینت دو عالم — بهمان و فلان آفرینش

تا گوهر فطرت تو گردید — آیین دکان آفرینش

تیزی بگذاشت تیشهٔ صنع — در کاوش کان آفرینش

تا شی ز هوای جلوهٔ تو — ارخای عنان آفرینش

در ضمن شمردن عطایت — افلاج بنان آفرینش

اندیشهٔ احتمال شانش — زانوی گمان آفرینش

مهمانی میزبان جودت — عید رمضان آفرینش

شمشیر کمال تو نیاید — محتاج فسان آفرینش

معراج تو در هوای لاهوت — حد طیران آفرینش

با طالع حاسد تو همراه — فوج حدثان آفرینش

با نطفهٔ دشمن تو توأم — صد مرثیه خوان آفرینش

عیسی نفس و تکلم تو
حلوای دکان آفرینش

صاف شکر شفاعت تو
قوت مگسان آفرینش

با دیدن آفتاب رویت
دفع یرقان آفرینش

تاثیر زلال عنبت تو
وجه خفقان آفرینش

نعلین تو تاج قاب قوسین
تمکین تو شان آفرینش

در بازوی قدرت تو مضمر
صد زور کمان آفرینش

با علم تو آشنا نگشتند
یک مسئله دان آفرینش

افسانهٔ سرنوشت حکمت
تزریق بیان آفرینش

نظارهٔ چهرهٔ حسودت
وجه غثیان آفرینش

با هستی شوق تست عرفی
از بیخبران آفرینش

در مغز دماغ او خبر نیست
از عنبر و بان آفرینش

دعوی کن نعت لایق تو
رسوای جهان آفرینش

دارد بعنایت تو عرفی
حرفی ز زبان آفرینش

برخیز که شور فتنه برخاست
ای فتنه نشان آفرینش

در مدح میرزا ابو الفتح خان گوید

صبحدم کز دریچهٔ ادراک
بنگرستم بساحت افلاک

شاهد طبع خویشتن دیدم
رسته از قید آب و آتش و خاک

بند برقع بهبسته و سرمست
همه پوشیده حلهٔ بیباک

گاه اندیشه مند و حیران وش
که عبارت نورد و زمزمه ناک

گاه چین از جبین او تا یافت
زده بر خشم طعنهٔ امساک

حلهٔ نقطه بر قد معنی
غزل شکر خوانده بر ادراک

کو هر نیم نقشه را هر دم
صد روش دوختی و کردی چاک

رشتهٔ آهسته پیش و بنمودم
خویش را در مقام استدراک

خنده آمیز چین در ابرو گفت
کای کهن محرم من و ادراک

چیست کاندر چنین دم آمده
که نفس راست از شد آید باک

گفتمش عفو کن که ممکن نیست
از تو دوری بما ستال هلاک

تو ای مرور در مسالک فضل
تا گزر طبایع دراک

نطق ما گوش و گوش ما هوش است
تا گرفتی بنطق عرصهٔ خاک

روی اندیشه از تو در مقصود
طرهٔ دانش از تو در پیچاک

داری اندیشه بگوی و مپوش
محرم خود تو از که داری باک

تلخ شد گفت نیست همدم آنکه
از سمک لاف فضل تا سماک

این نه عهد است من نه مادح میر
او نه صراف نظم و من سباک

روشن است آنکه بی ثناش امروز ‌ ‌ ‌ کار اندیشه میکند بهلاک

بازگشتم ولیسر و شرم زده ‌ ‌ ‌ کای تو گلزار فضل و احاشاک

لطف کن تا به پیشم آن معجون ‌ ‌ ‌ شهدش افزون تراست یا تریاک

نه پذیرفت چون از آن که تلخی ‌ ‌ ‌ اندکی گشته بود خجلت ناک

مطلعش گوییا بلند نبود ‌ ‌ ‌ خنگ در تپ اسم زد چالاک

میرابوالفتح آنکه از نقش ‌ ‌ ‌ لولو آید برون ز خوشهٔ تاک

گوهرش دست برده از دریا ‌ ‌ ‌ سایه اش نور بسته از فتراک

قهر او بی ستم برانگیزد ‌ ‌ ‌ فعل زهر از طبیعت تریاک

جود او بی نفاق بنماید ‌ ‌ ‌ نام حاتم ز نامهٔ امساک

چون دود لطف او در آتش دم ‌ ‌ ‌ ماهی از کوره بر کشد سماک

چون کند نام او بخاتم نقش ‌ ‌ ‌ خامه در وی عطارد از حکاک

عرش در فخرنامهٔ قدرش ‌ ‌ ‌ انتما زا کزیده بر افلاک

چرخ در ملک نامهٔ عزمش ‌ ‌ ‌ حرکت را نوشته از املاک

رمح او گر ز اهل عدل است ‌ ‌ ‌ هفت اندام ظلم را شباک

بحث او گر نژاد توشیق است ‌ ‌ ‌ زر و سیم مراد را سباک

جبروتش نموشد آن نعلین ‌ ‌ ‌ که ز قوس الهفا باشد شراک

آسمان در رفاقت عزمش ‌ ‌ ‌ بتواضع کند بچرخ سواک

چرخ در عرض لشکرش میگفت ‌ ‌ ‌ منیت بهرام رزم او راشاک

دست مطلو مراچو کرد دراز ‌ ‌ ‌ صد شبیخون بشعله زد سماک

ای ابد را العهدت استظها ‌ ‌ ‌ وی عمل را العلت استمساک

بزمگاه تو حلهٔ یوسف ‌ ‌ ‌ رزمگاه تو شانهٔ ضحاک

از خم مدت تو جام نخست ‌ ‌ ‌ جرعهٔ دور آخر افلاک

از نشاط زمانهٔ تو خجل ‌ ‌ ‌ نشاء روز اول تریاک

بذل کو هر بن است از حد رفت ‌ ‌ ‌ شورش بحر و ممسک عراک

فقر از زر غنا شد اکنون بس ‌ ‌ ‌ کاوش کان و کاسب کاواک

بر حسود تو رحم جایز بود ‌ ‌ ‌ گر نمی بود احتمال هلاک

دست رغبت دراز کن تا چند ‌ ‌ ‌ کهنه دلق فلک نکرد چاک

داور اعرفی از ثنای تو رفت ‌ ‌ ‌ از حضیض سمک به اوج سماک

معنی از کلک او چنان نارد ‌ ‌ ‌ که سوانح ز گردش افلاک

زد در آن بحر غوطه کز آبش ‌ ‌ ‌ بوالفرج را گلو نشد نمناک

بدعا میرود کنون که دهد ‌ ‌ ‌ خصم را زهر و دوست را تریاک

تا توان گفت زهره را رقاص ‌ ‌ ‌ تا توان گفت غنچه را ضحاک

رقص عیش تو باد گردش چرخ / کوه هضم تو باد گریهٔ خاک

در تعریف اسب و مدح یکی از ملوک گوید

تبارک الله از آن آسمان شتاب کرنگ / که نعل آینه رخش ندید رنگ درنگ
اگر بساحت میدان او درآید غم / وگر گشاده شود از هجوم غم دلتنگ
درین نفس که رود همعنان او نفسی / شبانه روز زند شاطر سپهر شلنگ
سبکروی که چنان بردود چو زخمه بتار / که نغمه لب نگشاید بعرصهٔ آهنگ
جهنده‌ای که بکام جهند کی شاید / که جوهرش آید برون ز خامهٔ رنگ
اگر کند مثل طی ساحت اضداد / ز طبع شهد بکامی رود بطبع شرنگ
وگر کند بوی نسبت درنگ بسهو / شتاب بفهم شود بعد ازین بلفظ درنگ
زمانه گفت زهی آسمان و قوس قزح / بزیر سینهٔ او چون بدید زرین تنگ
زمانه گفت که اینک سپهر و چشمهٔ مهر / نشانهٔ سم او دید چون بروی اتنگ
حباب طول امل در فضای میدانش / چو عرصه کامده او در شمارهٔ فرسنگ
شهی که صیقل رای هدایت او فروزش / چنان زدوده ز آئینها کدورت زنگ
که برده شاهد ایمان برای کحل بصر / سیاهی از شکن زلف لعبتان فرنگ
مطرفشان شود از ابر لطف او بر کوه / شود چو آب و درآید بزیر صفحهٔ سنگ
ایا شهی که بدلگرمی حمایت تو / بروی بیضهٔ شاهین نشسته ماده کلنگ

بکوه جاه تو جوید زمانه نسبت از آن / ز نور و سایه کند جلوه در لباس پلنگ
اگر دهی بضمیرت عنان نظم آموز / رود بصنعت روشنگری طبیعت زنگ
بعون عینک رای تو اعمی نظری / کند مشاهده از نغمه صورت آهنگ
نگاشتند برای نمونهٔ صورت دهر / جهان جاه تو را میزدند چون نیرنگ
محیط عالم جاه تو دارد آن وسعت / که بر شکوه الهیش هست دایره تنگ
زهی محال چو حفظت بجر غوطه زند / که بعد ازین شکند زورقی چو آن نهنگ
اگر بطبع تو تحمل طراز بودی کی / عروس علم نشستی بهودج فرهنگ
دل سیاه عدوی تو را اگر گویند / چه نسبتی بسپهرش بود بهیئت و رنگ
برون زوند عناصر عصیروش ز فلک / ز بسکه دایرهٔ آسمان بگردد تنگ
فروغ شعلهٔ قهرت فتد چو در اجسام / بچشمه زار برآید سمندر از خرچنگ
ز چابکی بکف آرم عنان معنی را / که هیبت تو رباید ز روی اعدا رنگ
خرد عرایس ابکار گفت و میکرده / ز بهر آنکه نه راضی بود ز رنگ برنگ
نش معارج افکار گفتم و خجلم / از آنکه دارد از آن نام هم بغایت ننگ
منم که شسته ام از لوح مدعا نیرنگ / نه تشنگی کش آبم نه آرزو چش رنگ
بزیر سایهٔ طوبی غنوده ام بغنی / نه در عنان شتابم نه در رکاب درنگ
بناز بالش تسلیم تکیه کرده مدام / کنایتی نه بصلح و نسبتی نه بجنگ

صنم بحیب و نه تأخیر از در اسلام
ردا بدوش و نه تأکید می بشهر فرنگ

بحجه نغمهٔ ناقوسم آورد بسماع
نماز تب نکنم گر قضا شود او رنگ

وگر سرود صنم جو شد از لبم درد که
نفس همی شکنم در گلوی سینهٔ تنگ

برنگ و بوی ام آلوده زان سبب درم
ز گلفروشی نام و شکسته روی تنگ

نه در مذاق من از نوش عافیت لذت
نه در جبین من از نیش محنت آژنگ

ز ذوق لب نگزم گر بشهد غوطه خورم
نریزم آب دهان گر فرو شوم بشرنگ

هجوم دعوی من در تساوی اضداد
کنایتی است که آئینه ام ندارد زنگ

بلی چگونه بود زنگ راز آئینهٔ
که صیقلی کندش رای شاه با فرهنگ

حرف اللام در تعریف بهار گوید

چهره پرداز جهان رخ کشد چون بجمل
شب شود نیم رخ و روز شود مستقبل

چشم شب تنگ شود دایرهٔ مردمکش
دیدهٔ روز بتدریج برآید احول

خون سودای شب زاید فاسد گردید
لاجرم نشتر روزش بگشاید اکحل

روز چون کرم بریشم همه بر خویش تند
هر چه شب رو کند از معده چو زنبور عسل

بعد ازین ترجمهٔ روز شود صاحب کل
بعد ازین شب بنگین نقش کند عبد اقل

وقت آنست کنون گر از عیش و نشاط
می بخجند بصراحی و صراحی ببغل

جام یاقوت و می لعل بهم پالایند
اثر نامیه چون لاله دو داغش بمثل

نامیه چون چمن سبزه دهد اتمامش
ناقص از کار که آرند بباغ از مجمل

بسکه از سنبل و گل یافت صفا زد یک است
گر پی بوسه دو لب را بهم آرد جدول

عرق از شبنم گل داغ شود بر لب حوض
اخگر از لطف هوا سرد شود در منقل

چمن آمد بچمن بهر تماشای جمال
بلبل آمد بر بلبل بتمنای غزل

گیرد از فیض هوا طبع جواهر دارو
حضما از سودهٔ الماس کند در مکحل

بسکه هر خار گلی کرده عجب نیست اگر
یاسمین بشکفد از نشتر زنبور عسل

پیش باغ و چمن دهر کنون گر رضوان
نسخهٔ خلد برین باز گشاید بمثل

صورت خلد ازین باغ مفصل یابد
صورت این چمن از خلد به پند مجمل

حور گیسو بمیان بسته درآید بچمن
تا لبالب کند از سنبل و گل جیب و بغل

شاید ار عذر پر استاد پذیرند بشر
بس که برداشت صفا صورت نی عز و جل

انبساطی است درین فصل که پیکاوش عقل
شاید ار باز شود عقدهٔ ما لاینحل

لیلی از گوشهٔ محمل بنموده است جمال
یا بود لاله که سر بر زده از گوشهٔ تل

حاسد آزرده شوم زین غزل تازه که باز
موسم شادی بلبل شد و اندوه جعل

در مدح میرزا ابوالفتح خان و تعریف اسب او گوید

ای شب هجر تو در دیدهٔ خورشید سبل
چشم روح القدس از شوق جمال تو احول

مژده بر بسم ز دم دوش که در بیت حزن
تا صباحم در دل کوفت تمنای اجل

از دل و دامن آلوده دریا پس من | دجلهٔ عفو با پهنا نشود مستعمل
بعذاب ابدی دل نگذارد غم دوست | این نه مومی است که زآتش بگذرد که عسل
لذت تلخی و درد تو اگر شرح دهم | نوشدارو بفرستم ببلام حنظل
چند ازین آتش خس پوش برانگیزی دود | ای بجوش جوهری آینهٔ حسن تو مثل
آستینی زوفا بر مژه‌ام کش تا چند | پوشم این چشم تر از حدس خداوند اجل
میرابوالفتح که در سینهٔ دولت مهرش | آفتابیست که تحویل ندارد ز حمل
روی در روی رود سایهٔ او با خورشید | چشم بر چشم کند پایهٔ او جنب زحل
لب او خندد اگر چشم جهان گرید زار | دست او جنبد اگر دست قضا گردد شل
با هواداری لطفش ز سر سبز ربیع | بهمن و دی بربایند کلاه مخمل
یک درم وار نیاید ز زر خالص بیرون | گر ضمیرش زر خورشید در آرد بعمل
عفوش اندر کنف عدل بجو آبست که بود | رازدار عدم و مصلحت اندیش اجل
در مقامی که کند روی کنایت بعدو | ضرب شمشیر ندارد اثر ضرب مثل
آسمان کفش ندانم که حلول از چه نکرد | صورتش بیشتر از صورت عالم بمحل
زانکه چون روز ارادت ز افق سر بر زد | صبحدم دولت او زاد شبانگاه ازل
زین سخن جوهر فعال برآشفت و بگفت | کای تنک بهره ز فهم رصد و علم و عمل
هم آن بود ز خاصیت یکتائی او | که هیولی نپذیرد صور مستقبل

ای تجلی وجود تو جهان را خبر بقا | وی تمنای حسود تو عنان گیر اجل
صفوت ذهن تو صراف مطالب چو نیل | جودت لفظ تو کشاف دقایق چو مثل
فلک عدل تو هر دم بجهان آرائی | آفتابی دگر از حوت در آرد بحمل
تا گرفته ز سخای تو جواهر دارو | جود حاتم شده در دیدهٔ امید سبل
بهر پاتابهٔ خدام تو میرفته بچرخ | گر نبود اطلس افلاک چنین مستعمل
لب اعدای تو سیراب بود شام و سحر | لیک از آن آب که جوشش دل و شریان جدول
چون دماغ فلک از صیت تو مختل گردد | عیسی از مهر نشاید که کند دفع خلل
گر جعل درد سر از رایحهٔ گل یابد | بلبل از بهر مداواش بباید صندل
جمله همسنگ گهرهای من و طبع من است | این جواهر که فشاند کف جودت بابل
فاش گویم نخم شرم همان است که کرد | اشتیاق کف تو صورت تو علیش بدل
لوحش الله ز سبک سیر سمند تو که هست | دودمان کسل از شوخی او مستاصل
آن سبک سیر سمندی که چو گرمش سازی | از ازل سوی ابد و ز ابد آید به ازل
قطرها کش دم رفتن چکد از پیشانی | شبنم آساش نشیند که رجعت بکفل
گر بخورشید دهد سرعت خود در یکدم | آید از ثور بترتیب منازل بحمل
گر سر خصم تو بندند بپایش دم نزع | تا قیامت بگلویش نرسد دست اجل
در عنان گردش او تا کره نار هوا | طی شود دایره بر دایره مانند بصل

داورا داوری هست اشارت فرما
تا بساید فلک از بهر صداعت صندل

داد بگهر ز عرفی بستان کاین مغرور
کبر و نازش نه به اندازهٔ قدر است و محل

پر غرور است که تا من در مدحت زدم
این گمان داشت که دوران نیاورد بدل

نیم تحسین مکن ار گوید صد بیت بلند
که دماغش شده از حسن طبیعت مختل

هر سر مویش اگر باز شکافی بخرد
سومناتیست که چیدست درو لات و هبل

بهر اصل و نسب خویش نویسد بیرون
هر چه خواند ز نسب نامهٔ ارباب دول

گوهر آبای رموز است نه دریا و نه کان
حکمت آموز عقول است نه علم و نه عمل

گر بباز یچه نهد در کف اندیشه عنان
منهد غاشیه بر دوش جریر و اخطل

دعوی همت و آوازه خسان در خلوت
بشکند رنگش اگر جامه نباشد مخمل

چه بلا عیب تراشم که حسد کم بادا
مشنو عیب وه از زر دهی از سیم دغل

گرچه او بود و کنون هست و دگر خواهد بود
اینک آن ماضی و حال اینک و آن مستقبل

هر که با او چو عطارد نبود مرد مصاف
صلح و تحسین و خوش آمد نه تهور نه جدل

آنچه ابیات بلند است که از طبعش زاد
انتخابیست ز دیوان سخن بخش ازل

وانچه ذرات معانیست که در وی جوشند
همه خورشید شوند ار بشناسند محل

داورا عزت اصل گهر و ذلت شعر
شعر از عزت او نیک برآید ز ذلل

شعر از و بیش و از و کم تو زبانش دانی
شرح این حرف تو غلط با تو برم لات و هبل

لله الحمد که تا قدر تو نشناخته بود
جوهر سند کیش چون هنرش مستعمل

آنچه در عهد تو در عهد جم و کی کر بود
همه بر خویش فشاندی گهر مدح و غزل

شکر طالع که کند چون نبود شکر گذار
آن یک اندیشه که چشمش تو افتاد اول

صله نپذیر و این حسن عمل نشماری
خود چه دانی که چها کرده با میدل

او که پروانهٔ قدر است نسوز در نیاز
او که عمامهٔ عرش است نیفتد به وحل

صله برهان گدائی و ستایش گری است
بر ستایش گرت این آیه مبادا منزل

آنچه دادی و دهی گرچه بمعنی صله است
صله و ستایش باد نه مدح و نه غزل

قصهٔ مهر و وفا با تو ندارم گفتن
کین حکایت چو نهایت نپذیرد اول

گویم از ناصیه اش هرچه نوشته است بخوان
این نگویم که مفصل بشنو یا مجمل

در نثار گهرت چند طمع داشت قضا
زان با خلاص تو بشکست غرورش اول

عرفی افسانه مخوان نوبت شعر دگر است
گوشهٔ چشم نمودند که شکاست محل

مدح صاحب نه و حرف خود و این طول کلام
هیچ شرم آیدت از نکتهٔ عاقل و دل

بدعا رو که اجابت نظرش بر لب تست
گرچه محتاج دعا نامده مسعود ازل

تا ز تحویل حمل خاک زبرجد گردد
تا ز بول از عمل نامیه ماند مهمل

کشتهٔ مزرع طبع تو پذیراد نمود
تا بجدی که چو خوردش بمیان جدی و حمل

بعدم خصم درون خسته چو در توبه گناه
تو برون تاخته از ظلم چو از علم عمل

در تعریف بهار و مدح خواجهٔ کائنات گوید

نو بهار آمد که افشاند بچمن بار گل | چون وصال عام ریزد برخس و خار گل
گل فروشی بود چون مخصوص تر برداغ ما | گرد بعزت تهبا آخر بهر بازار گل
بسکه طبع کائنات از خرمی آبستن است | بر دماند باد آه هجر مان ازوار گل
بعد ازین از رنگ فیض آمیزی فصل بهار | خامهٔ نیرنگ ریزد بر در و دیوار گل
از نهال قامت خوبان درین موسم رواست | گر بجای عشوه ریزد در دم رفتار گل
مشهد بحث مرا پژمرده گلبرگی رسید | بسکه از بذل چمن گردید بی مقدار گل
در چنین فصلی که از فیض هوای نوبهار | در زمین شوره میروید ز نوک خار گل
گرچه مستغنی بود عاشق ز فیض هر هوا | پرده‌های عنکبوت انگیزد از هر تار گل
سایه گردد موج زن بجنبش گل از نسیم | چون کند با این رطوبت سایه بر دیوار گل
مغز عالم را معطر کرد و گویا میکند | از شمیم خلق داور شمهٔ اظهار گل
گلشن اقبال دولت را گزیده از ازل | بوی خلقش کرد از خواب عدم بیدار گل
گر صبا از رزمگاه او در آید در بهشت | از دهانش خون چکد در خواهش زنهار گل
خلق او گر توبه فرمائی کند کار آن شود | از لب تا پا دمد هنگام استغفار گل
جاه او دید آسمان و چشمهٔ خورشید گشت | بلبلی در باغ ما بگرفته از منقار گل
گر نسیم باغ لطف او وزد در صحن دیر | بر دمد مانند شاخ از رشتهٔ زنار گل

جوهر اول طلب گرد از نسیم او گلی | مهر و مه را پا بسر بر زد که هان بردار گل
در گلستانی که باد لطف او جان پرور است | از دم عیسی شود پژمرده و بیمار گل
شهر خلق او عجب شهریست کاندروی بود | درد درمان و اطبا خسته و بیمار گل
عزم او گر باغبان دهر گردد دور نیست | گر شود چون آفتاب اندر جهان بسیار گل
ای که از اندیشهٔ عزم صلاح اندیش تو | هر نفس بندد ره غماز بر اسرار گل
از دماغ هر که بگشاید شمیمش سیل خون | گر ز آب چشمهٔ تیغت شود غدار گل
گر ز راه کوی خصمت رو بگلزار آورد | گردد از فیض نسیم صبحدم بیزار گل
در بپا در روی اعدای تو گل سر بر زند | رنگ نیلوفر ز ابر بهر دستار گل
گر نگردد طبع رنگ آمیز تو گلشن طراز | ای ز فیضت خرم و خندان بهر گلزار گل
در حریم روضهٔ امکان کجا از یک نهال | بر خلاف رنگ و بوی هم بروید خار و گل
در دل خصم لئیمت گر عبوری نیستش | از چه میبازد بمنت درهم و دینار گل
با دو خشمت گر وزد بر گلشن از تحریک مرگ | خون دل بلبل کند الماس را افگار گل
گر ضمیرت مایهٔ آرایش بستان دهد | آسمان آسا شود برگ سر انوار گل
باد اگر با مژدهٔ لطفت بعالم پر زند | صورت چین را دهد از گوشهٔ دستار گل
مرگ در عهدت بکامش بهر گلچیدن رود | تا برد گاه عیادت بر سر بیمار گل
در دل تنگ شهیدان از نشاط عهد تو | روید از پیکان ناوک غنچه از سوفار گل

تا درافشانی کند زنبار هدان بزم تو | این غزل در باغ طبعم میکند تکرار گل

در تجدید مطلع گوید

چون ز لطف آری ببالین من بیمار گل | از پی آرایش تابوت هم بردار گل
گر بجنت بگذرد حاشا که رضوان در بهشت | سوسن و سنبل بیفشاند بلی ناچار گل
جلوه کن در روضه حوران بهشت انفعال | از فروغ چهره بر پایت کند ایثار گل
زآه ما بوی مراد از هر گلی باید طلب | تا می آلوده آوردیم از خانه خمار گل
رحمی ای طالع بروی شاهد امید ما | مشت خس تا کی فشانی برفشان بجای گل
وقت گل بر سر زدن گر از دلم یاد آورند | مشت خون گردد که سازد بر سر دستار گل
عهد آوردن گران زلف و چنین حسن غیور | میفشاند هر طرف بر خوابگاه یار گل
داورا با غیرت طبع دلفروزم کاندرو | غوطه در آتش زند چون مرغ آتشخوار گل
گر بتابد نور خورشید ضمیرم گر بحسن | رازها سازد عیان از پرده عینک وار گل
در سرود وصف اخلاق تو میریزد برون | بلبل طبعم بجای نغمه از منقار گل
خیزد از کونین و باغ حسن از عرفی گر او | هم نگاهش را بدامن هست صد خروار گل
در مزاجش ره نیابد خشکی طبع خزان | گر ز آب طبع من گردد رطوبت زار گل
بی نزاعش از چه در خوبی مسلم داشتند | گر نبر دار حسن طبعم مایه در کار گل
آنکه برگی از ریاض جوهر اول بدید | گو بیا در باغ طبع عرفی و بشمار گل

تا ز پیداد خزان در گلشن عالم شود | از صفای جوهر و عطر نفس معمار گل
بادا ایوان دماغ و دیده عمر تورا | منظر و جای آسایش باد زین هموار گل

حرف المیم در منقبت امیر مومنان مولای متقیان گوید

ای مرتفع ز نسبت ذات تو شان علم | کلک گهرفشان تو رطب اللسان علم
ای ساکنان مصر معانی بچشم عقل | نادیده یوسفی چو تو در کاروان علم
سلک عقول و نظم جواهر بار درفش | تا صیت گوهر تو برآمد ز کان علم
سلطان دین علی که ز رشک کمال او | هر ناوکی که یافت گشاد از کمان علم
جیب و کنار عقل ز جوهر لبالب است | تا باز کرده لب گهرفشان علم
پیش از وجود صلب فلک بود ذات تو | در بطن صنع دره را توامان علم
امکان اگر بجبهه زدی بر وجود تو | کی داشتی تحمل بار گران علم
دست مجردات ستون زنخ بود | آنجا که فطرت تو بود سایبان علم
علم است جان هر که بود معنوی نهاد | الا فطانت تو که گردیده جان علم
ذات تو اعتدال و فلاطون مزاج عدل | عقل تو مغز و جوهر کل استخوان علم
صدره فتد بچاه ضلالت بهر قدم | دست هدایت ار نکنی در میان علم
در گوش فطرت تو در اول نفس شمرد | هر نکته که داشت لب داستان علم
آنجا که دانش تو نهد رسم تقویت | ای آیت نزول تو نازل نشان علم

دست ضعیف جهل که در آستین شکست　　از عقل اولین ربایدعنان علم
بر آسمان علم ضمیر تو آفتاب　　اما مسیر او نه همین آسمان علم
این پایه دشمنی که بعلم است جهل را　　الکعبهٔ وجود تو دارالامان علم
ارزان متاع روی دکان جنس حکمت است　　آنجا که فطرت تو گشاید دکان علم
اندر ضمیر جوهر اول شدی تباه　　تقدیر هیئتش نشدی گر ضمان علم
با عزم خاکبوس حریم فطانتت　　دارند ساکنان بهم آسمان علم
از بیم دورباش ادب هر صباح و شام　　صد بوسه مژده بر لب روحانیان علم
گر صلح ایزدی ز ازل مصلحت نداشت　　تا سازد امتیاز تو خاطرنشان علم
الا در آستان حریم فطانتت　　ذیل ملازمت نزدی بر میان علم
روزی ز روی نسبت اجزای یکدگر　　ترتیب داد می بتصور جهان علم
در دل فتاد سایهٔ طبع بلند تو　　گفتم که این سزد بصفت آسمان علم
آشفته گشت طبع غیورم که هان خموش　　زین پس غلط مکن که بلند است شان علم
گر سایهٔ طبیعت او جهل بیش هست　　آن ذره حی سزد که شود لامکان علم
از دست بخت طبع تو بالذّت و بس　　بر خوان عقل هر که شود میهمان علم
شاها تویی که فیض هوای طبیعتت　　سازد نوبهار مبدل خزان علم
دارم امید آنکه بعرفی ز عین لطف　　بخشی وظیفه ز نعیم جنان علم

مسند نشین خاک در دانشم کنی　　ای فضل مایه بخش تو سلطان نشان علم
با آنکه دست بستهٔ میدان دانشم　　گر نامزد کنی بکف من عنان علم
چون دانهای گوهر مدحت بسلک نظم　　سرهای خیل راز کشم بر سنان علم
تا دل شکاف جهل بسیط و مرکب است　　زخم دلیل قطعی تیغ زبان علم
بادا هدایت تو که معمار دانش است　　تیغ ثنای جوهریان را فسان علم

در تعریف خود گوید

من کیستم آن سالک کونین مسیرم　　گنجینهٔ جوهر قدس است ضمیرم
در صفحهٔ تصویر خلال است مثالم　　در پردهٔ تقدیر محال است نظیرم
چون حسن کشد جام صفا رنگ شرابم　　چون عشق دهد رنگ جبین آب زریرم
در قامت عاشق شکن آموز کمانم　　در غمزهٔ معشوق کشاکش ده تیرم
آنجا که وفا تشنه شود چشمهٔ خونم　　آنجا که ریا غسل کند آب غدیرم
بر کف ز ماهیت طلبان شال و پلاسم　　بر دوش زلیخا منشان برد و حریرم
در هندسهٔ فقر فنا صفر و الوفم　　در مزرعهٔ عزّ و علا ابر مطیرم
در کوزهٔ لذّت شکنان چشمهٔ زهرم　　در کاسهٔ کودک منشان جرعهٔ شیرم
انجا که ادب نغمه طراز است سمیعم　　وآنجا که هنر جلوه فروش است بصیرم
پای طلبم در روش سعی تمامم　　دست ادبم در کشش کام قصیرم

چون سجده بتا گرم شود ناصیه سوزم
چون تیغ ستم کند شود پهنه میرم

خفاشم و خورشید خرد در ته بالم
در آجم و بلبل پرد از شاخ صفیرم

در خانهٔ مجنون که خرابست غبارم
در حجلهٔ لیلی که بهشتاست عبیرم

با ناطقه گلریزم و با سامعه گلچین
با واهمه نابالغ و با عاقله پیرم

از دل قویم گرچه به آثار ضعیفم
در دین غنیم گرچه باظهار فقیرم

از کلک بیان لوح خراشندهٔ ماهم
وز تیغ زبان خامه تراشندهٔ تیرم

در کندی شمشیر زبان قاتل سعیم
در پردهٔ اندیشه خرد پوش ظهیرم

گر جوهر خود می نشناسی ز چه کانی
از گوهر من شرم بکن کابر مطیرم

در اوج سخن بهر فرود آمدن طبع
برداشتم این نغمه که اعشی و جریرم

طبعم بتعجب گفت ندانم بچه نسبت
در دام سرشت تو قضا کرد اسیرم

برتافت عنان سخنم حسن طبیعت
برگردم ازین ره که نه این بود مسیرم

بر تارک ارباب فنا ترک کلاهم
در صفهٔ ارباب صفا نقش حصیرم

در آب و هوای چمن خلد سروم
در بست و گشاد در فردوس صریرم

توفیق چو صورت شکند قوت دستم
تحقیق چو معنی طلبد جوشش ضمیرم

میگویم و اندیشه ندارم ز طغیان
من زهرهٔ رامشگر و من بدر منیرم

سر برزده ام بامه کنعان ز یکی جیب
معشوق تماشا طلب و آینه گیرم

در بارگه سلطنتم چون گذرت نیست
بر ناصیهٔ عرش بهین نقش سریرم

هنگام رقم سنجی احکام کواکب
برجیس بهند مجمره در پیش وزیرم

آن چشمهٔ قرم که بلب تشنگی وحی
جبریل در آید بحرمگاه ضمیرم

عرفی بکجا میروی این راه کدامست
بشتاب و عنان گیر ازین راه خطیرم

آشوب صریرش دل کونین برآشفت
نای قلم نغمه گشا تنگ بگیرم

در تعریف خود و مدح شاه ولایت امیر مؤمنان

منم آن سحربیان کز مدد طبع سلیم
نبرد ناطقه نام سخنم بی تعظیم

منم آئینهٔ فطرت که گر انصاف بود
با وجودم نتوان گفت باندیشه فهیم

منم آن بحر لبالب ز معانی که شود
قطرهٔ آب ز شرم سخنم در یتیم

گر بپا دو سخنم عود بر آتش مانند
حشر اموات شود هر طرف از نشر شمیم

از حجاب سخنم بس که عرق داد برون
صورت شیشه برآورد زلال تسنیم

در حرمگاه دل و حجله که در طبع من است
حامله مریم و جز مریم اگر هست عقیم

فوج فوج است معانی بدلم در پرواز
همچو مرغان الی اجنحه در باغ نعیم

غنچه از نسبت سحبان بسخن عار کند
گر کنم طرز سخن باد صبا را تعلیم

چون ببازیچه شوم ملزم ارباب کلام
خندهٔ جوهر فرد است دلیل تقسیم

در پذیرد ز دمم صورت دیوار حیات
مایهٔ فطرت ازو وام کند فهم حکیم

آن خردمند حکیمم که ببابهٔ عقل
گیرم اندر حرم جوهر کل نبض سقیم

هر نفس قافلهٔ دردلم از عالم قدس
میرسد چیست متاعش همه عجز و تسلیم

زهرخندی کند از چشمهٔ طبعم بهشت
در دکان حلاوت نکشاید تسنیم

با چنین رتبه که میگویم هجو است مرا
بسکه انصاف بود وافی و ادراک عدیم

با من از جهل معارض شده نامنفعلی
که گرش هجو کنم این بودش جرح عظیم

که بصد قرن دگر امر بدیهی نخند
عقل اول براهین مسپنش تفهیم

هیچ ازین ننگ دلم را نبود گرد ملال
گرچه این واقعه بسیار عذابیست الیم

زانکه از مشک سخن شاه دم استشمام
حالت جمله کند منکشف از لطف عمیم

دوش بر دوش نبی از شرف ذات علی
که عدیم است عدیلش چو خداوند علیم

آنکه با مرتبهٔ همت او اوج حضیض
وآنکه با نازکی طبع وی اندیشه جسیم

آید از دور چو سیلاب سیاهی نظر
متأثر شود از پیش عتابش چو نسیم

خانه زاد خردش جوهر اول بادی
گفت کای دانش من بردر علم تو مقیم

حرفی از مصلحت گویم و از من بپذیر
این سخن گرچه ز راه ادب افتاد رمیم

جاه را پایه میفزای مبادا که شبا
زندش طعنهٔ همسایگی عرش عظیم

ای که نسبت بکمال تو هم از بی ادبی است
که برد نام شکوه تو فلک بی تعظیم

چشم اعمی شود از رای تو گر نور پذیر
بنظر نقطهٔ توحید نماید تقسیم

چشم

چشم اشهل صفت دیدهٔ احول گیرد
گر حسام تو نگاهش بشکافد بدو نیم

گرم رفتار بحدی است که دود انگیزد
گر رود مرکب خوشگام تو بر سطح نسیم

گر بعمان نگرد رای تو در پهنائی
تا پی مردمک دیده شود در یتیم

هر که را ضربت گرز تو در آید بضمیر
در بدنها شود از سایهٔ او عظم رمیم

گر بصبر ابد انجام تو سنجند بطول
بمیانش نرسد سلسلهٔ عهد قدیم

آنکه از روضهٔ لطف تو شود فیض پذیر
که بود غیرت فردوس زبس ناز و نعیم

گر بشمشیر سیاست بدو نیمش بزنند
نشود تا ابدش سلب حیات از سر بیم

آنچه در عالم اجسام حکیمانه اگر
دفع افساد عوارض کنی از لطف عمیم

گفتگوئی که تبا زاینکه می باشد
بیشتر از دل عاشق شنود گوش صمیم

کی دهند اهل دیارت نعم لطف ترا
که ستانند عوض مائدهٔ باغ نعیم

شبهه نیست درین واقعه کاصحاب بهشت
من و سلوی نفروشند بقوم جحیم

ای که با نسبت پیر فلک عزم تو چرخ
بی نصیب است از حرکت آمده چون حلقهٔ میم

آسمان نیز همین حصر شکوه تو کند
در میان گیرد اگر دایره را نقطهٔ جیم

وآورای که سزای تو همین تعریف است
که عدیم است عدیلت چو خداوند علیم

طمع گوشهٔ چشمیت مرا از تو و بس
ورنه مستغنیم از مال و منال و زر و سیم

زده ام پای بعیش دو جهان از همت
زان ندارد بدلم دست چه امید و چه بیم

شکر

شکر لله که از آن جمع نیم گرچه ز من — همه افعال قبیح آید و اعمال ذمیم
گر بصد حیله اگر راه کنم در بزمی — دلم از غصه شود همچو دل تیره دو نیم
از چه معنی کنم از سفله نهادان یا خیر — وز چه بر صدر نشینان ننمایم تقدیم
عرفی این طول سخن چیست بآهنگ دعا — دست بردار بدرگاه خداوند کریم
تا شود منبسط از بذل درم طبع سخی — منقبض باد دل خصم تو چون دست لئیم

در مدح شاه ولایت علی ابن ابیطالب گوید

چون گرد باد آه ز خاکم کشد علم — بر فرق روزگار فشانم غبار غم
چون دل بجای خویش بود گر نهند درد — زین آشیانه طایر آرام کرده رم
در عهد من ز دهر مجو خوشدلی که هست — در سینهٔ زمانه وجودم هزار غم
ای طور وعدهٔ تو فراموشی وفا — وی طرز غمزهٔ تو هم آغوشی ستم
ذوق غم تو شانه کش طرهٔ طرب — شوق لب تو سر شکن شحنهٔ الم
از وعدهٔ تو شوق به تشویش مبتلا — با عشوهٔ تو فتنه بآشوب متهم
بخشد هزار کشته چشم ترا حیات — لعلت لطیفه که برون آرد از عدم
گیرد ز هر دو دست سر خود اجل ز بیم — جائی که غمزهٔ تو کشد خنجر ستم
لعل حیات بخش تو جائی که دم زند — نبود مسیح را ز خجالت مجال دم
اعجاز حسن تست که کلک قضا بنوشت — بر لعل آتشین خط سبزت چو زد رقم

هم خود روا بود بتو ای بیوفا که من — محروم باشم از تو و اغیار محرم
محرم ببزم وصل تو غیر و مرا ز بیم — مرغ امید پر نزند گرد آن حرم
دست افکنی بدوش رقیبان ز غم من — وز خنگ من برون کشی آن زلف خم بخم
من جان دهم برای تو آن لعل روح بخش — از معجز مسیح زند با رقیب دم
با دوستان بکینه و با دشمنان بمهر — من بعد اگر سلوک تو این است لاجرم
خواهم شدن بمحکمهٔ عدل تا شود — طبع سلیم عادل شاه جهان حکم
سلطان دین وصی نبی قهرمان شرع — شاه نجف علی ولی معدن کرم
آن واهب النعم که ز داد و عطای او — نشنید گوش آز بجز نغمهٔ نعم
اول بآب چشمهٔ کوثر وضو کند — جبریل اگر بخاک جنابش خورد قسم
عزم طواف کعبهٔ کویش چنان بود — کآیند از برای تیمم برون ز یم
اندوزد از عبادت یزدان عدوی او — اجری که برهمن برد از طاعت صنم
از قدر خواستم که فلک خوانمش قضا — گفتا بری ز شیوهٔ تمییز مدح و ذم
او را سپهر گوئی و آن نکری که هست — او منبع عطوفت و این مصدر ستم
ای طوف بارگاه تو پیرایهٔ شرف — وی دودمان جاه تو همسایهٔ قدم
در باغ فطرت تو مسیحاست یک نسیم — در فوج حشمت تو سلیمانست یک خدم
مست غرور کرده عروسان خلد را — دعوی باغ لطف تو با روضهٔ ارم

هرگز دلم ز زخم تو از خون نگشت تنگ   از بسکه خنجر تو رسانید زخم بر تنم
آن کینه پروری که ز بغض تو دم زند   و آن خون گرفته که بکینت کشد رقم
با تیغ روزکار کند قصد کارزار   با قهر کردگار بمیدان نهد قدم
هر شام که نه از اثر مهر خاوری   رنگ شفق گرفته سپهر جفا ستم
چون سرکشی ز حکم تو اندیشه کرده است   خونش فکنده است سنان تو در شکم
حفظ تو گر ستون نشود برهم اوفتد   از صدمهٔ باد حادثه این نیلگون خیم
شاها منم که درد و غم و غصه متصل   آیند از همه چو سپاه از پی علم
تا بر کنار خوان وجود است جای من   پرورد روزگار مرا از نعیم غم
هر جا غمی است کرده بتحویل من مگر   از بهر دیگران من اکنون کند رقم
عرفی شکایت تو نهایت پذیر نیست   این قصه را بپا بدعا ساز مختتم
تا خامهٔ خیال که نقاش معنوی است   مدح تو بر صحیفهٔ هستی کشد رقم
خصمت که مست صورت عصیان همیشه باد   گریان و بیقرار و نگونسار چون قلم

قصیده در مدح دو شاهزاده یکی اکبر شاه و یکی شاهزاده سلیم

صباح عید که در تکیه گاه ناز و نعیم   گدا کلاه نمد کج نهاد و شه دیهیم
بساط مجلس دهر آنچنان نشاط انگیز   که دست را بسماع آستین دهد تعلیم
پر از معانقهٔ شاهدان مجلس سماع   لب از مصافحهٔ دلبران بوسه کریم

نشاط طبع بحدی که نشنود دانا   بجز ترانهٔ اطفال و ترهات ندیم
نوای مرثیهٔ صوم و شادیانهٔ عید   گشاده از اثر انبساط گوش صمیم
بخوان مائده شد دست اشتهای مطلق   بکام و معده عداوت فزود طبع لئیم
بچشم وهم ز فیض شگفته روئی دهر   نمود چهرهٔ امید داشت صبح یتیم
جهان چنین و من خوشتر از جهان بوثاق   نشسته باخرد اندر تعلم و تعلیم
که ناگهان ز درم در رسید مژده دهی   چنانکه در چمن طالعم بمغز شمیم
چه گفت گفت که ای مخزن جواهر قدس   چه گفت گفت که ای مطلب بهشت نعیم
بپا که از گهر حسرت یاد میکند دریا   بپا که تشنه لب را طلب کند تسنیم
زلال چشمهٔ امید نقد اکبر شاه   طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم
ازین پیام دلم شد شگفته و شاداب   چنانکه باغ ز شبنم چنانکه گل ز نسیم
بره فتادم و گشتم چنان شتاب زده   که دست اهل کرم در نثار گوهر و سیم
همه مراد چو امید در قبول دعا   تمام فیض چو اندیشه در دماغ کریم
حسود ناز و نعیم تو بر در طالع   چنان غریب که طامع در آستان لئیم
ز فیض لطف تو شاید که بستر آید عشق   شود باهل محبت دل کرشمه رحیم
زهی وجود تو در سایهٔ حمایت شاه   که کرده بذل سعادت همای را تعلیم
چو روزگار رسیدم بدرگهی که کند   زمانه طوف حریمش بدیدهٔ تعظیم

رسیدن من و اقبال آن همایون فال / چنان فتاد مطابق در آن خجسته حریم
که گر ادب نکشیدی عنان من قدمش / ببوسه گاه میسر در بلم تقدیم
مرا چو دوش بدوش ادب بدید استاد / بلطف خاص بدل کرد التفات عمیم
رموز کرنش و تسلیم را ادا کردم / بداب مردم دانای بذله سنج ندیم
چه گویمت که بکامم چه مایه لذت داد / گزیده نوبر کرنش بکنجش تسلیم
بگفت و من نشنیدم هر آنچه گفتن داشت / که در بیان نگنجش کرد بر زبان تقدیم
لبش چو نوبت خویش از نگاه باز گرفت / فتاد سامعه در موج کوثر و تسنیم
بخند بگفت که در عذر این گناه بزرگ / که رفته نام تو تحکم با هفت اقلیم
همین که رفتی ازین آستان نوشته بیار / گزیده نسخه از زادهای طبع سلیم
ازین سخن سر و دستار من گلستان شد / ز بسکه چیدم و بر سر زدم گل تسلیم
چو باز گشتم ازین آستان خرد جزوی / نوشته داد که این تحفه گل و تو نسیم
بچرب و زود بر ابا قصیده که بود / بشاخ و برگ سخن نسخهٔ ریاض نعیم
زجا شدم که کدامین قصیده با بد خواند / بلهجهٔ که دهد روح در عظام رمیم
من و نمودن عطلان و عهدهای قدیم / بذکر منقبت عهد شاهزاده سلیم
تو لذش بصفا و بشر برد هر آن کرد / که با طپانچه آتش نزول ابراهیم
نهنپ بیت او در مشیمهٔ تقدیر / شکست گوهر گفتار بر زبان کلیم

بعهد معدلت او بجا ملان فتاد / ز بس هدایت تعطیل فارغند از بیم
کشیده فتنهٔ معزول سر بزیر لحاف / دریده ظلم فراموش طبل زیر گلیم
اگر عیادت مرضی کند عدالت او / جهد بقاعدهٔ اعتدال نبض سقیم
بروی ازمنه گر آستین بر افشاند / شود بسعی تموج زبان حال قدیم
ز بحر و کان کرمت آن نفایس آورده است / که احتیاج نه گوهر گرفته است نه سیم
ز حنو حلم تو دلها بغایتی جمع است / که معصیت نه امیدار موده است نه بیم
همای قدر تو اوجی گرفت در پرواز / که دام کسب شرف باز چید عرش عظیم
بهار خلق تو عطری فشاند بر آفاق / که بوی مهر پدر باز یافت طفل یتیم
خدایگانا گویم بمدح خویش دو بیت / گر این نیاز و پرهیز کرد طبع سلیم
ز زادهٔ دل و طبعم اگر شود آگاه / باصل خویش بنازد ز شرم در یتیم
مثال طبع من و هر طبیعتی که جز اوست / زلال ماء معین است و در دیار جحیم
خموش عرفی ازین ترهات وقت دعاست / بر آر دست بدرگاه کردگار کریم
همیشه تا که بگردد جلال برفرزند / همیشه که شود با پدر بحجله مقیم
عروس دهر بقوی ذره تا خورشید / جلال اکبر شه باد و شاهزاده سلیم

در مدح میرزا ابوالفتح خان گوید

باز گلبانگ پریشان میزنم / آتش اندر عندلیبان میزنم

جملهٔ گل بهر من بشکند من ‌ ‌ سر بدیوار گلستان میزنم
در بن هر خار خنجر میخورم ‌ ‌ بر سر هر نیش جولان میزنم
خون گرم از ریشهٔ دل میمکم ‌ ‌ جام زهر از شیشهٔ جان میزنم
صد محیط زهر دارم در سفال ‌ ‌ مرحبائی گو که آسان میزنم
بسکه لذت دوستم یک لخت دل ‌ ‌ بر متاع صد نمکدان میزنم
آن خلیلم من که هشل الحذر ‌ ‌ بر دهان دوست مهمان میزنم
آن چراغ کشته‌ام کز دود دل ‌ ‌ آتش اندر آنچوان میزنم
پادشاه عالم درویشیم ‌ ‌ مهر بر پایین فرمان میزنم
جاه را کوس بلند آوازگی ‌ ‌ بر فراز بام نسیان میزنم
پای بهجرم ره حسرت میروم ‌ ‌ دست عجزم فال دامان میزنم
بحر طوفان خیز دردم موج خون ‌ ‌ از تحرکهای شریان میزنم
مرغ تجریدم نوا در فصل دی ‌ ‌ بر فراز شاخ عریان میزنم
میکشم در گلشن جبس فغان ‌ ‌ نغمهٔ در کنج زندان میزنم
زهره میدزدد نوای خون چکان ‌ ‌ زخمه چون بر عود افغان میزنم
تا بکی هر سو دوم در سومنات ‌ ‌ تیشهٔ بر پای ایمان میزنم
بت پرستان میفریبندم بسی ‌ ‌ شیشهٔ بر سنگ ایشان میزنم

از مساماتم رود سیلاب نور ‌ ‌ تا شراب از جام هجران میزنم
آتش طورم می و جام آفتاب ‌ ‌ حیف کاین می در شبستان میزنم
گردم از راحت زنم بر من مخند ‌ ‌ کین نفس در کام ثعبان میزنم
چون نباشد داغ گوناگون مرا ‌ ‌ تکیه بر غمهای الوان میزنم
بسکه کج پنداشتم نقش درست ‌ ‌ خنده بر بازیچه پنهان میزنم
فرش راهم دیدهٔ عصمت بود ‌ ‌ لیک پا بر نیش عصیان میزنم
بسکه پر نیش است پایم هر قدم ‌ ‌ دشنه بر خار مغیلان میزنم
کعبه در آغوش دل دارم و لی ‌ ‌ فال آتشگاه گبران میزنم
من سلوی بر سرم ریزند و من ‌ ‌ بر دل صد پاره دندان میزنم
دمبدم چون کشتی از شوقم شکست ‌ ‌ سینه را بر موج طوفان میزنم
میفشاند بر لبم خون مراد ‌ ‌ عطسهٔ کز مغز ایمان میزنم
میکشم تعظیم روز قتل خویش ‌ ‌ دشنهٔ بر عید قربان میزنم
بحر خون دریای آتش سیل زهر ‌ ‌ میکشم در جام و خندان میزنم
در شراب افتاده‌ام جام و سبو ‌ ‌ زان جبه بر سنگ بطلان میزنم
گریه شوقم ز آتشگاه دل ‌ ‌ شعله بر خاشاک مژگان میزنم
تا بمژگان تو گردد آشنا ‌ ‌ دیدهٔ بر نیش پیکان میزنم

تا شوم پامال خیل غمزه‌ات — خیمه را در کافرستان میزنم
تیشه زور بر بیستون فرهاد من — بیستون بر تارک جان میزنم
دست شیون در گلستان نشاط — بر سر گلهای خندان میزنم
شیشه از زهر هلاهل شد تهی — کاسه در خون شهیدان میزنم
آتش اندر خرمن مقصود خویش — در میان آنچسوان میزنم
من که از کلک نظام روزگار — نقشها بر لوح امکان میزنم
کوس افلاطونی از یونان زمین — میبرم در ملک گیلان میزنم
در سبب جوید کسی در گوش وی — این نوا از عود برهان میزنم
کان ولایت مولد دانشوری است — کآتش از دانش بیونان میزنم
میر ابوالفتح آنکه لوح دانشش — بر سر افهام و اذهان میزنم
ذکر طبعش میکنم یا نغمهٔ — در صفات باغ رضوان میزنم
نام جودش میبرم یا دشنهٔ — بر دل دریای عمان میزنم
فارس حلمش بجولان رفت و کفش — آفتابم کوس جولان میزنم
راکب رایش بمیدان راند و کفش — دهر میدانست و جولان میزنم
عقل میگوید کل ایجاد او — بر سر تقدیر امکان میزنم
عشق میگوید عبیر جیب او — بر دماغ پیر کنعان میزنم

کفش جاهش دهر بر من تنگ شد — چاک در افلاک و ارکان میزنم
کفش جودش سیم و زر در کان نماند — سکه بر پیشانی کان میزنم
گرگ میگوید بدوران کین من — بر صف اعدای چوپان میزنم
داورا تا سایه کردی بر سرم — خنده بر خورشید تابان میزنم
تا مرا در بزم خود جا دادهٔ — تکیه بر دیوار احسان میزنم
تا حیات آموزتن لطف تو شد — طعنه بر معزولی جان میزنم
گوش کن گر نام مدحت صبح و شام — طبل نظم آرای شروان میزنم
چشمهٔ نور است چشم فطرتم — خنده بر کحل صفاهان میزنم
تا بر آرم گوهر از زندهٔ — تیشهٔ اندیشه بر کان میزنم
هر گلی کز باغ طبعم بشکفد — بر سر غلمان و رضوان میزنم
تن زنم عرفی نیم آخر چرا — بر نوای خودپرستان میزنم
در حضورت گر دعا گویم حسود — گوید از تزویر دستان میزنم
تا کنم این نغمه را در نیم شب — همره مرغ سحرخوان میزنم

وله ایضاً فی المدیحه

منادیست ز هر سو که الخواص و عوام — می نشاط حلال و شراب غصه حرام
فضای عالم هستی بعرصه تنگ آمد — مشابهٔ دل عاشق مثال چشم لئام

هوای روضهٔ گیتی شگفته شد ز نیسان || که نو بهار خط گلرخان سیم اندام
قضا بهنا و بکام زمانه معجونی || که بهر ساختن آن قدر گرفته بوام
بشارت دل اطفال تا شب نوروز || نشاط خاطر صائم بصبح عید صیام
سر از دریچهٔ امکان نمود صورت امن || چنانکه عارض خورشید از شگاف غمام
هم از نتیجهٔ افسون امن شاهد تیغ || نهاده پهلوی راحت بخوابگاه نیام
بگوش عارض صورت عدم رسید ز دهر || بچشم حادثه میل فنا کشید ایام
ز اتفاق طبایع در آشیان وفاق || شود بطعمهٔ شاهین زرگ بچه حمام
نیاید از دهن باز نگ نفس بیرون || زبان کبک ملمع لباس طرفه خرام
زمانه در کنف عافیت قرار گرفت || چنانکه در دل عاشق نگار سیم اندام
دراز شد سخنم مختصر کنم تقریر || زمانه را بکف عدل شاه داده زمام
ز بانگ هیبت و از نعرهٔ صلابت او || فلک فکنده عنان و صبا گسسته لجام
نماز شام به پرواز تو لوامع مهر || برنگ لاله بود ذیل چرخ ازرق فام
بجرم آنکه باتش سر معارضه داشت || قضا بریده سر آفتاب بر لب بام
برسم عبرتش اکنون سپهر گرداند || بگرد خطهٔ عالم به نیزهٔ بهرام
از آن زمان که سراپردهٔ معالی او || ورای منظر کون و مکان گرفته مقام
بروی سینهٔ لیل و نهار منعطف است || فلک ز رنج حسد چون مریض بی آرام

دگر

دگر چنانکه حدیثم نمیکنی باور || دلیل قاطعم اینک کبودی اندام
چه سود پوشد اگر دشمنش زره از بیم || نمیکند به بدان مرغ روح او آرام
چه منع طایر آبی نماید از طیران || بروی آب ز موج افکند صبا گر دام
بتازه میکنم انشا گهرفشانی نظم || که داده عکس سوادش ضیا بماه تمام

در مدح یکی از ملوک گوید

زهی رمیده مرا آهوی وصال از دام || چنانکه از نظرم خواب و از دلم آرام
بسوی او بفرستم پیام از آن ترسم || که بر حکایت ما مطلع شود پیغام
بگاه عربده دشنام چون دهد سوزم || که ناگه از لب او لذتی برد دشنام
چه نازکی است که بینم بگاه جلوهٔ قدس || گرانی نظرم بازدارش ز خرام
ز اضطراب دلم پای هوش میلغزد || چو میرسد بخیال آن نهال سیم اندام
به نیم جرعه شور است در دلم گویا || گر آن لب نمکین رشحه‌ای فشاده بجام
بدور حسرت او جام زهر می نوشم || گه از نصیحت خاص و گه از ملامت عام
ز ذوق کشتن عرفی بحیرتم که چرا || چه کینه در دل سپهر او گرفته مقام
ز تازیانهٔ جورش سمند صبر من است || عنان فکنده چو فرمان شهریار انام
زهی وجود سخاوت مشخص از کف تو || چنانکه ذات بصورت چنانکه شخص بنام
بود برات عطایت بدست هر فردی || چو نامهای عمل در حساب گاه قیام

فشرد

فشرده ذوق سخا در دل تو پا محکم
چو استقامت زر در خزینهای لئام

بعهد عدل تو شاید که تو آمان نشوند
وجیه و جهی اندر مشیمهٔ ارحام

بنای دولت خصم تو سست و بی بنیاد
چو دوستی هوسناک اعتقاد عوام

دوام جاه تو آن عالمی که دور شرا
ذخیرهٔ ابد آید یک دقیقه تمام

درون مطبخ جاه تو مهر و ماه بود
دو قرص نان که یکی پخته است و دیگر خام

زبان حادثه را گر قضا تواند بست
اگر بحجت تیغ تو ندهدش الزام

ز زخم نشتر فصاد انتقام تو شد
درون حادثه پرخون چو شیشهٔ حجام

حروف قدر ترا صورت فلک حرمت
که عکس قاعده پائین فتاده در ارقام

بعهد عدل تو گر کحل صبر همچو غزال
بخون گرگ سیاه است دیدهٔ اغنام

خلاف وعدهٔ صیاد پیکان شاید
که پرورند با آهنگ صید باز حمام

شها بزم تو چون این قصیده بر خوانم
که ملک نظم ز فیضش گرفته است نظام

سزد بجایزه ام جیب پروریم که چرخ
بدوشم افکند این جامهٔ زمرد فام

همیشه تا ز دم عنکبوت پردهٔ صبح
بود لعاب لوامع تنیده بر ایام

بجای شربت مقصود خصم جاه ترا
لعاب افعی تیغ تو باد اندر کام

در تعریف خود و ابی گوید

ای طعن فلک نوشته بر سم
وی زلف صبا بریده در دم

ای در بر تو سن فلک شوخ
زانگونه که شعله پیش هیزم

از کام شمرده خط نگاری
بر نقطهٔ نوش نیش کژدم

گرد از تو شتاب و رم از آن گرد
سیمرغ وجود خویش را گم

هشتم فلکی بدور پایه
چون وقت روش علم کنی دم
کم نیز

زان راست روی که طبع عرفی
راندت بمسالک تعلم

اول قدمی ریاض طبعش
آخر چمنی بهشت هشتم

بی فیض قبولش آسمان بود
جام تهی از شراب صد خم

ننشست مگر بوقت خوابش
دریای معانی از تلاطم

درهم شکند بگاه حمله
صد فوج معانی از تصادم

چون آتش طبع بر فروزد
طوبی طلبد رواج هیزم

رضوان ز پی شراب بزمش
انگور بپرورد بطارم

بر خاک در طبیعت او
دریای محیط در تیمم

گردون بنظارهٔ ضمیرش
یک دیدهٔ آفتاب مردم

از آب سخاش خوشه بر داشت
نوک مژه چون درخت گندم

عرفی بمدیح خود شتابی
هشدار مبادره کنی گم

شایسته تویی بمدح امروز
ای خاک بجا بفرق مردم

دادی صفت بده که مردند … معنی و عبارت از تظلم

هان شرم مکن ثنای خودگوی … کوباش حسود در تبسم

در توصیف خود گوید

گر سر صحبت گل و سوسن درآورم … دست چمن گرفته بمسکن درآورم

با های وهوی ناله کنم راه عشق طی … باشد که هول در دل آهرمن درآورم

گر طاعت صنم برم از خانقه بدر … زنار را لطعن برهمن درآورم

شرم دروغ بین که زبان فصیح را … در کشکوی نطق تو الکن درآورم

همت ثمرفشان شجر طوبی و هنوز … شرم آیدم که میوه بدامن درآورم

از بس هجوم حادثه در رزمگاه عشق … خود را آهنیافتم که بجوشن درآورم

کو بخت آنکه منفعل آید صبح و من … با آفتاب دست بگردن درآورم

بگذار تا کسی بغلط گریبان کنم … صد لاف در میان مه برهن درآورم

صد پرده مصلحت بیکی راز بر هم … ترسم که شک بخاطر کودن درآورم

هر گوهری که برکشم از معدن خرد … پرداخته کرده باز بمعدن درآورم

آئینهٔ اصالت خورشید دون کا شود … هر دانهٔ گهر که بمخزن درآورم

روزم چو اشتاء رودکی شوم ملول … شب را به پیش دایهٔ روشن درآورم

در معرضی که آه زبان را کند غرض … امید را شکسته سر و تن درآورم

هر شب هزار غمکده را میکنم خراب … تا خویش را بحلقهٔ شیون درآورم

تا خواب عافیت نزند خواب غفلتم … از رزمگاه فتنه بدامن درآورم

معجون همت از گهر سوده بایدش … یاقوت آفتاب بهاون درآورم

گر شاهد هوس کند آهنگ دلبری … رویش سیاه کرده ببرزن درآورم

خرمن بمور بخشم و با این کرم هنوز … ترسم که سر بدانهٔ ارزن درآورم

هرگه که جیب دل بدرانم ز درد من … زنار تار بخیه بسوزن درآورم

خورشید را بگو که درآید بروزنم … زآن پیش کش کمند بگردن درآورم

هرگه که آورم گل روی تو در نظر … گلشن ز راه دیده بروزن درآورم

هرگه که ناله کنم از اشتیاق گل … شیون ز بلبلان نوازن درآورم

ای طایران سدره همت مدد کنید … کان عندلیب قدس بگلشن درآورم

در پریشانی و افسردگی گوید

رقم الغیر و رغم شتابان رفتم … آن شتابان طلبی هست ز من یاران رفتم

مشتاب ای غم دنیا که بگردم نرسی … بکن از دور وداعم که شتابان رفتم

ایها الناس بگوئید مبارکبادم … که صنم خانهٔ تن در حرم جان رفتم

الوداع ای من دردی کش پهلوی دوست … کاینک از خویش بسوی میزبان رفتم

درد همدوش و بلا بار و غم در پیش … تا براحتگه تسلیم بدنبیان رفتم

تا حدِ دشت محبت که قیامتگاه است … پیش روی غم دل مروحه جنبان رقصم
هوس گریه بسی پشترم داد بدست … رگ ابری بجوشم که بطوفان رقصم
آرزو کشتم و خون خوردم و عشرت کردم … نه درِ جور زدم نه بر احسان رقصم
گر حکومت همه عدل است که انجش کر من … باد پیمودم و همدوش سلیمان رقصم
همه را ماتمی حسرت دنیا دیدم … چون بتکدهٔ گبر و مسلمان رقصم
کس عنان گیر نشد ورنه من از غیرت حرم … تا درِ بتکده در سایه ایمان رقصم
خضر اگر نیست قدم میزن و میکوش که من … رقصم آخر بجرم و ز ره خذلان رقصم
پای کوبان بحرم رقصم و عیسم گروند … بدرِ دیر مغان ناصیه کوبان رقصم
سفته‌ام گوهری از من بخرا تا مفروش … که بدریوزهٔ آن بر درِ صدکان رقصم
منم ای سیر ز جان گشته که با تیغ و کفن … بدرِ خانهٔ جلاد غزلخوان رقصم
من کجا کشمکش رد و قبولش ز کجا … نیک رقصم که نه کافر نه مسلمان رقصم
آفتاب آمد و در زیر سرم بالین شد … چون بخواب عدم از حسرت جانان رقصم
صفحهٔ شعرم از آن نسخه خلاست که دوش … بشب خون سیاهی غم الوان رقصم
هر کجا مژدهٔ اندوه تو بوئی شنود … جستم از در دگران گوشه و رقصان رقصم
از درِ دوست چگویم بچه عنوان رقصم … همه شوق آمده بودم همه حرمان رقصم
پس دیوار زدم سر که در این کوچهٔ تنگ … آمدم مست و سراسیمه و حیران رقصم

رقصم

رقصم از کوی تو لب تشنه بگلگون سرشک … نیک رقصم که نه افشان و نه خیزان رقصم
آمدم نغمه‌کشا از لب امید ز پس … در رگ و ریشهٔ دل دوخته دندان رقصم
آمدم صبحدم و شام ز رقصم بشنو … که چسان آمدم اینجا بچه عنوان رقصم
آمدم صبح چو بلبل بچمن در نوروز … شام چون ماتمی از خاک شهیدان رقصم
دوستان زهر مگریید که رقصم ناکام … دشمنان نوش بخندید که گریان رقصم
رقصم و سوختم از داغ دل دشمن و دوست … که جگر سوزتر از اشک یتیمان رقصم
منم آن قطره که صد سینه و دل کرده داغ … تا ز نوک مژه غلطیده بدامان رقصم
منم آن یوسف بدروز که تا رقصه مصر … تا برون آمدم از چاه ز زندان رقصم
منم آن غنچهٔ پژمرده که از باد خزان … خنده بر لب گره و در جگر پیچان رقصم
نور پیشانی صبح طربم لیک چه سود … که غم‌انگیزتر از شام غریبان رقصم
رقصم آهسته ولی صاحب دل میداند … که دل آشوب‌تر از غمزهٔ جانان رقصم
مردم از گریه و کارم به تبسم نکشید … منم آن نوح که هم بر سر طوفان رقصم
از پریشانی دل سوختم و بهر علاج … هم بدریوزهٔ دلهای پریشان رقصم
بازوی همتم آن روز که قیمت بشکست … که بتا پیدن سرپنجهٔ مرجان رقصم
منم آن جنگل اندیشهٔ پرورده غزا … که نه در آب زدم بر اثر نان رقصم
منم آن شیر حنین ور که صید آهو گیر … نه چو موشان بشکار ته انبان رقصم

منم آهو به

منم آن میوهٔ ارزندهٔ بستان کمال — که بدست و دهن زانیه ارزان رشم
گوهر قیمتی از گنج ازل بودم لیک — رهِ بی عزتی و حبس فراوان رشم

در توصیف خود گوید

صبحدم چون در دمد در دل صور شیون های من — آسمان صحن قیامت گردد از غوغای من
گوش اهل آسمان و حلقهٔ ماتم یکی است — شیونم تا بر کشد آهنگ ها یا های من
مصر ویران گردد و رود در وادی ایمن بخاک — رود نیل شوق یعنی گریهٔ موسای من
زآن دل شوریده را بر تارک خود میزنم — کآشیان مرغ مجنون شد تو شیدای من
زآنکه یک چون مگس خوشنده‌ام زهر گوهرت — چشمهٔ لذت کشا هر موی غم پالای من
کام جانم تازه گردد از غم لذت شربت — نی غلط گفتم چه غم ای من و ای سلوای من
در خمار حسرت ساغر زآنچه ایزد در داشت — بادهٔ کام دو کون از جوش استغنای من
آسمان دریوزه کرده و آفتابش کرده نام — لعلی از آویزهٔ گوش شب یلدای من
نیلگون گردید روشن آفتاب از نخجام — بس که هر مو گشته کوهستانی از غمهای من
منت بازیچهٔ عیسی مکش بهر حیات — ارزش مردن برپس از نفس مرگ آرای من
خورده هر دم صد شکست از فوج قدش شور حسن — شوق هنگام و تار مستانه پروای من
من که مستی کردن از خون جگر دانسته‌ام — ننگ هوشم باد اگر جز غم بود صهبای من
شاهد عصمت تلاش صحبت من کی کند — خون حیض دختر رز خوش شد از لبهای من

منکه از دل‌ها دماغم چیده جمهای شراب — کی شوم مخمور و کی خالی شود مینای من
مریم من فیض جبریل از مزاج خود گرفت — مرده را برد بالا ذهن عیسی زای من
مرحبا ای باده کیفیت روح القدس — کآمدی چون عشق و در رفتی بسر تا پای من
آن بهشت منعم کز بعد معزولی هنوز — خدمت طوبی بود ننگ چمن پیرای من
من قیامت زار عشقم دیده گو تا بنگرد — صد بهشت و دوزخ اندر گوشهٔ صحرای من
نفخ صور آمد بجای لحن داودی هنوز — رقص معنی میکند طبع سهی بالای من
من مطیع ملک استغنا ولی راند حکم — دود دامنهای هوس در ملک استغنای من
دامن تر کرده طوفانی که در معنی یکی است — موجه دریا و موج حیلهٔ خارای من
نور و ظلمت را بود یکمایه در تابندگی — آن ز روی آفتاب و این کیمیا ز سیمای من
بسکه در معنی بطفلی باز میکردم ملک — در حساب وی شمارد غفلت فردای من
آیهٔ لا تقنطوا من رحمة الله شد گره — بر زبان جبرئیل از شرم عصیانهای من
لوح دل نقش صمد دارد چه غم کاستاد چین — یافت تمثال صنم بر شقهٔ دیبای من
معنی پنهان من آرایش بیت الله است — گوشهٔ دیر باشد صورت پیدای من
بال طاوس از گلاب و عود رضوان پرورد — تا نبازد مروحه در موسم گرمای من
اصل من از دودمان نوع انسانی مجوی — حور غم رضوان و در داست آدم و حوای من
جوهر اول که فرزندم ز بی باکی نوشت — آن زمان سنجد عیار گوهر یکتای من

گر جهان در شیر بسپارم روی و در گوش آدم — مرحبا یا امتی از مرقد مولای من

گر گزیند سرمه بر خاک درش مژگان چو باز — چنگل اندازد بزاغ دیدهٔ بینای من

شقهٔ دیبای جلش گشته محو دگر ام — آسمان گشته طراز حلهٔ خارای من

موجهٔ دریای طبعش ناگهان کوثر گردد گشت — تشنه ننشین ای گدائی زادهٔ دریای من

در دم اندیشهٔ قدر تو بشکافد ز هم — جلبهای علم بر دوش دل دانای من

تا توگشتی ناب چشم ازر نسبت گرفته — مردمک حکم سبل از دیدهٔ بینای من

سایهٔ من همچو من در ملک هستی آیتست — سایهٔ تو در عدم پیغمبر همتای من

آسمان فطرتم بر عالم فطرت محیط — تو امیت بر شاید پیکر جوزای من

دودمان عشق را از من گرامی تر نزاد — گوهر من گردد روشن گوهر آبای من

نازش سعدی بنسبت خاک شیراز از چه بود — گر نبود آگه که گردد مولد و ماوای من

این کجا بی آتش جان و شراب دیده دل — کش سخن نام است تا کی ریزد از لبهای من

این پریشان گوی و شهو اندیش و سودا هرزه دو — من بسودا مانم و ماند من سودای من

فی الموعظه و نصیحت گوید

عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن — حلقهٔ شیون زدن ماتم بهم داشتن

بر سر عمان درد موج حلاوت زدن — بر در میدان دل فوج ستم داشتن

حمد غم و نعت درد بر لب دل دوختن — شهر دل و باغ جان وقف الم داشتن

نغمهٔ داوودا از لب شیون زدن — آتش نمرود را باغ ارم داشتن

با خط آزادگی بندگی آموختن — با دل بی آرزو چشم کرم داشتن

از ابدی ذوق غم روی امان تافتن — وز ازلی پیچ درد سود سلم داشتن

حسن عبادات را نسخهٔ نسیان شدن — زشتی اعمال را لوح و قلم داشتن

آینهٔ دیده را صیقل حیرت زدن — زاویهٔ سینه را مخزن غم داشتن

در تهِ دوزخ ز شوق جرعهٔ کوثر زدن — بر لب کوثر ز شرم حسرت نم داشتن

هم ز غبار گذشت عطر کفن ساختن — هم بر ازدوی دین سنگ ستم داشتن

در دهن برگ عیش ناوک لار ریختن — در کمر ورس عشق دستهٔ نغم داشتن

در جگر اشتها آب هوس سوختن — وز اثر امتلا درد شکم داشتن

تا بثری آب چشم از پی هم ریختن — تا بفلک داغ دل بر سر هم داشتن

مستی و دیوانگی جام مسیحا لخت — صرفه در این بزم نیست ساغر جم داشتن

دین و دل و عمر و جان جمله بسیلاب ده — دشمن درویشی است خیل و حشم داشتن

نامه خراشی ستم خامه تراشی گناه — ساده دلی وز خیم لوح و قلم داشتن

شیب نکویم بطبع بر شباب لیک — به ز رعونت بود قامت خم داشتن

بهر نعیم بهشت طاعت ایزد مکن — بر لب جیحون خطاست چشم بنم داشتن

با صنم آمیختن گر ادب دانی ولی — شرط بود در میان فاصله کم داشتن

رهروی دیر عشق بر تو بشمارم که چیست
کام بفرسخ زدن پا پس قدم داشتن

رو بقفا کن به پهن عمر تلف کرده را
تا بتو روشن شود رو بعدم داشتن

چند تبر و تیر و فن پر و کشیدن بعیب
صورت مدح آمدن معنی ذم داشتن

عدل و کرم خسرویست ورنه گدائی بود
گر دل درویش پرس ذوق ستم داشتن

صرفه زبانم ببست ورنه بنه کشمی
بهر دو ویرانه ده طبل و علم داشتن

دم مزن از جور چرخ زانکه نه آزادگی است
زو متأثر شدن بس گله هم داشتن

این ده کثرت اساس بشکن و آنکه بپهن
مالک وحدت شدن ملک قدم داشتن

نسخه این باغ را زیر و زبر کن که هست
بر سر کل تا بکی منت خم داشتن

مایهٔ نازندگی از گهر خویش گیر
تا بکی این عز و ناز از اب و عم داشتن

مذهب عرفی بگیر ملت قارون بهل
گنج هنر ریختن به ز درم داشتن

اوست مسیحای عهد لیک مسیحی که هست
دون اثرهای او معجز دم داشتن

تیغ زبانم فکند بر سر هم مهر و ماه
شهرت او را حلال ملک عجم داشتن

طی کنم این نامه را گر نه بکنم چون کنم
حوصلهٔ خامه نیست تاب رقم داشتن

ممدوح این قصیده معلوم نیست

نه شهد لطف گر او کام جان شود شیرین
نه وعدهٔ که گلوی کمان شود شیرین

فغان ز زهر فروشنده غمزهٔ کاو را
ز جوش جان در و بام دکان شود شیرین

کسی که از هوس نوشخند او میرد
بکام ماتمیانش فغان شود شیرین

دمی که شوق لب او دلم بجوش آرد
ز ناله ام دهن آسمان شود شیرین

ز بسکه ذوق سر تیغ ز خون دامن قتیل
دهان تیر و زبان سنان شود شیرین

ز لوث خور و ملک چون زبان شد آلوده
خدنگ غمزهٔ او در کمان شود شیرین

ز نسبت لب و دندان او عجب نبود
که لعل و در بدل بحر و کان شود شیرین

بپای گریهٔ تلخم زن شکرخنده
که اشک بر مژه سیل روان شود شیرین

چنان خلد برگ در ریشه ام شمایل تو
که مغز سوخته در استخوان شود شیرین

چو آشیانهٔ زنبور شهد روز وصال
ز نوشخند تو ام خانمان شود شیرین

بشهد جنت اگر خون دل خورم مشکل
که در مذاق تو نامهربان شود شیرین

چنین که شد لبم از زهر فرقت تلخ مگر
ز مدح داور سلطان نشان شود شیرین

ز فیض ابر عطایش گلوی شاخ شجر
ز مایهٔ ثمر اندر خزان شود شیرین

ز نوش شد اروی لطف عمیم او شاید
که زهر در دهن دشمنان شود شیرین

بر آستانهٔ طبعش کسی که سجده کند
ز نور ناصیه اش آستان شود شیرین

چو بر بساط کلامش ستاره اندیشه
ز نعل توسن او آسمان شود شیرین

زهی ستم تلخی که حلاوت عدلت
دهان راحت کون و مکان شود شیرین

بعهد مدت ساعت ز فرط آرامش
بچشم اهل تجرد جهان شود شیرین

زگشت عیش تو گر دانه چنین شود شاید
که بیضه در شکم ماکیان شود شیرین

زامن عهد تو گردد فسانه کو شحنه
که خواب در نظر پاسبان شود شیرین

زنور شمع جمالت که موم شهد لقاست
هوای انجمن لامکان شود شیرین

اگر نه مصدر ذاتت بود چگونه قضا
لبش ز زمزمهٔ کن فکان شود شیرین

زهی حلاوت نامت که وقت نیوشی
چو در خیال درآید زبان شود شیرین

عبارتت چو در اندیشهٔ و پرآید
چو نیشکر قلمش در بنان شود شیرین

شمایل تو چو در دل درآورد مادح
لباس بر بدنش چون تبان شود شیرین

ایا حمیده صفاتی که از ستایش تو
زبان عرفی رطب اللسان شود شیرین

منم که چون بتکلم طبرزد افشانم
دهان سامعهٔ انس و جان شود شیرین

چو مشتری بسراقند هوای نظم منش
عجب مدار گرش طیلسان شود شیرین

اگر بگوهر منظوم نظم خود سنجم
سزد که قافیهٔ شایگان شود شیرین

بروح خسرو ازین قند پارسی آرم
که کام طوطی هندوستان شود شیرین

چو در ستایش تیغت شود زبانم تیز
ز تیز کردن تیغت زفسان شود شیرین

چنان بمدح تو دستان زنم که از لذت
بکام اهل حسد داستان شود شیرین

ازآن حیات ابد جویم از عنایت تو
که لب ز مدح توام جاودان شود شیرین

وجود خویش بجوزا بدل کنم که چرا
ز مدحت تو چو کام و زبان شود شیرین

سخن دراز کشید آنقدر بگو عرفی
که کام مستمع از ذوق آن شود شیرین

همیشه تا دهن گفتگوی اهل وفاق
ز نقل زمزمهٔ دوستان شود شیرین

حدیث تلخ دهان دشمنان جاه تو باد
حکایتی که ز نقلش دهان شود شیرین

در مدح اکبر شاه گوید

چیست آن جوهر مه آیت فن
آسمان مولد و زمین مسکن

قوس آئینه روی روشن دل
رند و ژولیده موی و تر دامن

سوزنش در جراحت رشته
رشته‌اش در سیاست سوزن

گردنش تا بفرق سیماب است
ساق سیم است تا پای تا گردن

چون عروسان هند در دم رقص
از خم گیسویش چکد روغن

چون زر قلب و شاهد دنیا
چهره تاریک و برقعه‌اش روشن

گیسویش نور بار چون مریم
ابرویش چون هلال چشمک زن

هم ز باد صبا شود جوزا
هم ز برق صفا سهیل یمن

ماهتابست و برزخش کتان
آفتابست برق پیراهن

بر خط استوا کند حرکت
آفتابش چه تیر و چه بهمن

قصب ماهتاب او اکنون
ذرهٔ آفتاب او ایمن

که گهی از بیان تاج خروس
بر فشاند بفرق خود ارزن

زندگانیش مردن شبگیر | دید بابیش کوری رهزن
دستهٔ هاون طلاست ولی | سوده آن سر که نیست در هاون
گاهی از دانهای اشک نیاز | سبحه آویخته است از گردن
شاه تیرجهاز زرین است | بر سرش موج نور سایه فکن
راز دل بر زبان چو آرد او | مستفیدند زیرک و کودن
چون بخلوت زبان بجنباند | راز پردن فشاند از روزن
معنیش روح موسی عمران | صورتش نخل وادی ایمن
صوفیان گرد او نشسته بذوق | همه تسبیح گوی و یارب زن
روز بر هم فشرده مژگان لیک | شب گشاده است دیدهٔ روشن
شاخ گندم که دید خوشهٔ زر | اینک از بزم شه ببین روشن
چون بمیرودش نفرساید | زنده گردد بکاهش سر و تن
چون شکرمشربان هندستان | چهره اش زرد و چرب پیراهن
با همه حدت و حرارت طبع | دامنش تر شود در آب دهن
چون من از سنگ آستانهٔ خود | بزبان آرد میکند خرمن
شاه چین حبشش غلام تو اند | دور از این آستان اسیر محن
زان نوشتست عبده بغدا | بدیاری زنگ چین و ختن

بلبل باغ عمر دشمن او | نزند نغمهٔ بجز شیون
مرغ جاهش بزیر شهپر حکم | از بدخشان گرفته تا بدکن
بگذراند چو رشتهٔ حکمت | آسمان را ز چشمهٔ سوزن
عدل او را بعدل نوشروان | کی بسنجد سپهر نادره فن
نطفهٔ دشمنش بصلب پدر | داده پیوند تار و پود کفن
تا اضافی بود جهان سفر | تا طبیعی بود هوای وطن
وطن آسمان جاه تو باد | تا نگر داست جان سفر ز بدن
خاطرش بحر فیض را معبر | گوهرش سر غیب را معدن
عید او همچنان مبارک باد | بر طرازندهٔ دی و بهمن
هر کرا لطف او حیات دهد | نوبت جامه کی رسد بکفن
نصب را روی تخت او مرآت | عزل را تخت خصم او مدفن
ای غبار حریم حرمت او | عطر پیرامن عروس چمن
مدرس مهر و مادرش مه لیک | شام عاشق بود سحر دشمن
بزبان خندد از گلو گرید | خنده تا فرق گریه تا دامن
گریه و خنده اش گدازش عمر | همچو اعدای شاه قلب شکن
همچو الخشت پنجهٔ خورشید | صد اشارت کند بشاه زمن

جوهرش در حریم خاطر شاه / ماه نخشب بود چه پیش زن
شاه اکبر که هست ترکیبش / نور خورشید و سایهٔ ذوالمنن

حرف الهاء در توحید حضرت باری گوید

ای متاع درد در بازار جان انداخته / گوهر هر سود در جیب زیان انداخته
نور حیرت در شب اندیشهٔ اوصاف تو / بس همایون مرغ عقل از آشیان انداخته
از کمان ناجسته در چشم تحیر کرده جا / معرفت گر تیر حکمی بر نشان انداخته
ای بطبع باغ کون از بهر برهان حدوث / طرح رنگ آمیزی از فصل خزان انداخته
سرعت اندیشه را افکنده در دامان تیر / عادت خمیازه در جیب کمان انداخته
مرغ طبع اندر هوای معصیت بگشوده بال / عفو تو شاهین رحمت را بر آن انداخته
سایه پرورد غمت در آفتاب رستخیز / فرش استبرق بزیر سایبان انداخته
طعمهٔ عشق تو را از مغز جان آورده ام / آن هما تا سایه بر این استخوان انداخته
ای مذلت داده در بازار عشق حرص جان / عزت و شان از اوج عز و شان انداخته
هر کجا تا تیر غمزه داده اذن عموم / شادی راحت فشان از ناتوان انداخته
زین خجالت چون برون آیم که دل در موج خون / نو عروسان غمت را مو کشان انداخته
طعمهٔ گر خوان عشق افکنده ام در کام دل / ریزهٔ آن را جحیم اندر دهان انداخته
شرع گوید منع لب کن عشق گوید نعره زن / کای تو هم در راه عشق خود عنان انداخته

دولت وصلت که دریابد که با آن محرمی / جوهر اول علم بر آستان انداخته
حیرت حسن تو را نازم که در بزم وصال / جام آب زندگی از دست جان انداخته
در چمنهای محبت هر قدم چون کربلا / از نسیم عشوه فرش ارغوان انداخته
صید دل را بهر آگاهی صیاد ازل / در کمینه طرهٔ عنبر فشان انداخته
کرده از عرفان لباس عجز را دامن دراز / کوتهی در جیب عقل نکته دان انداخته
فیض را نازم که هر کس پا بر آستانه است / دل بدست آورده و جان از میان انداخته
وصف صنعت گر لب هر ذره میریزد برون / نطق را در معرض عقد اللسان انداخته
منکه باشم عقل کل را ناوک انداز ادب / مرغ اوصاف تو از اوج بیان انداخته
در ثنایت چون گشایم لب که برق ناکسی / منطقم را آتش اندر خان و مان انداخته
مست ذوق عرفیم کز نغمهٔ توحید تو / لذت آوازه در کام جهان انداخته

در مدح و منقبت سید کائنات گوید ص

ای مرا بر زشتی اعمال نومیدی گواه / دورم از حسن عمل چون روسپیدی از گناه
صورت امیدمی بینم چو آب موج زن / لیک میگردد ز شرمم رعشه در نور نگاه
گر بصورت کاه را گویم که همرنگ منی / کهربا چون مردم چشم بتان گردد سیاه
میل فعل زشت را چون طبع من آمیزش است / وین شبیه ربط کفر است و مکافات اله
در بعصیان در نمی آمیزم از بی قوتی است / وین بعینه چون حریص شهوت است و ضعف باه

مرحبا نیک آمدی ای یأس پروردن هم　　گریهٔ گرمی که شوید تیرگی را از گناه

حبذا ای نوبهار عجز کز تأثیر تو　　معصیت را میدهد آمرزش از طرف کلاه

آن سمند آهسته ران ای گره ناهوشمند　　منحرف می‌تازی و هستی به باریک است راه

میتوان کردن تلافی عمر ضایع کرده را　　گر ز نو برگ گیاه تازه گردد برگ کاه

شاهد معنی عیان و با بصورت ملتفت　　ای درون جهل با چون روی نادانان سیاه

بسکه بی تأثیر ضایع گشت در دیر مجاز　　گریهای تلخ شام و نالهای صبحگاه

بعد ازین در معبدی نالم که بهمت [illegible]　　گوهر هر کام ابد در دامن تأثیر آه

حالتی یابم که از تخییر من کافر شوند　　که ترا داد از زبانم لیس فی و سلقی هواه

مقصدت دور است عرفی گر بدین ره میروی　　کام همت را روائی باید از امداد شاه

قهرمان عرش مسند داور امی لقب　　صورت مرآت معنی مغنی صنع اله

گر محیط رای او بر چرخ گردد موج زن　　دامن موجش برد بد چشمهٔ خورشید و ماه

در شب معراج کان یکتای بی‌شبه و نظیر　　جامهٔ صورت ز دوش افکنده در [illegible]

ای ز ردی نسبت ذاتت ولای تیر اشرف　　دی بزیر سایهٔ جاهت نبوت را پناه

سایهٔ یزدانی و انوار سمایت دلیل　　داور کونین و انواع احسانت گواه

عرش بنیم بر فلک پا تخت جاهت بر مکان　　آسمان بر عرش بنشینم یا تو را بر تختگاه

دست عظمت بهر جا پیکستی و بر بستگی　　بر میان شعله می‌بندد نطاق از برگ کاه

شاخ شاخ و برگ برگش تا به هم رنجید　　تا ز باغ همت خواندیم طوبی را گیاه

شاهد عدلت بدست خلق در دیوان حشر　　سنبل و ریحان فشانده فتنه را در خوابگاه

توشه‌گیر اشفاع از ریزش جود توجود　　خوشه‌چین ارتفاع از مزرع جاه تو جاه

از خیال هیبتت اندیشه میرد در ضمیر　　وز نشان آستانش سجده قصد در جباه

بسکه دست رحمتت آرایش هر چهره کرد　　عشق میوزد نجس یأس و امید اشتباه

بازل گوید ابد کاین نا امید از ساحل آب　　گر کند در بحر ظلمت جوهر اول شناه

آنچه از احوالم آگاهی مهل حال مرا　　همچو سیم در حصول طاعت و عفت پناه

سینه مدالف لبکا فد و بیرون جهد　　گر در انشای پریشانی نویسم تیر آه

یوسف نفس مرا زآسیب اخوان دور دار　　کاین حسودان مروت سوز با این بیگناه

با فریب غول اهمر از ند در راه سلوک　　با فساد گرگ انباز ند در نزدیک چاه

تا اسیران محبت را بجولانگاه دوست　　احتمال سجده کردن مضمر است اندر جباه

احتمال روسفیدی دور باد از آنکه او　　جز بدرگاه تو ساید چهره در عذر گناه

در منقبت مولای متقیان امیر مؤمنان گوید

ز تاب شعشعهٔ مهر سایهٔ چتر تا　　سزد که بگسلد از شخص و پیش گیرد راه

فروغ مهر تفقد کی خنان گردید　　که شعله بر سر خود زند زدود دل آه

شود برشته چو ماهی درون روغن گرم　　چو عکس ماه نوا فتد در این آه سیاه

زهی هوای صبا پرتو شهاب دهد / زبسکه تاب هوا برفروخته گونه گاه
سزد که شعله چو ماهی ز عکس خود که موج / ز فرط شدت گرما کند در آب شناه
مگو در آینهٔ آب عکس مهر افتاد / که آفتاب ز گرما بآب برد پناه
ز غایت اثری حدت هوا شاید / که گرمی جگر موم کرده آتشگاه
بغایتی شده آتش اثر ز گرما روح / که دست مرگ بود از تصرفش کوتاه
ز آب را متموج کند وزیدن باد / که شخص موج ز گرما کند در آب شناه
همین نه شخص پناه آورد بسایه و بس / که سایه نیز ز گرما بشخص برد پناه
چنین که شیر زبون شد ز تاب مهر سزد / که هر نطع کشد پوستش ز سرش روباه
ز تاب مهر سوز سپهر تافته شد / چنانچه معرکهٔ کین بگاه حدت شاه
شه سریر ولایت امام خطهٔ شرع / محیط عالم دانش علی ولی الله
زهی فروغ ضمیر تو شمع بزم رسول / زهی وجود شریف تو ختم صنع اله
طواف کوی تو سرمایهٔ تجارت قدر / صفات قدر تو پیرایهٔ تجمل جاه
بجان حادثه آن کرده ناوک خشم / که ترک چشم بتان با دل از خدنگ نگاه
چنین که دیدهٔ عفوت ز راه عصیان بست / سزد که عین ورع گردد از ثواب گناه
ز بحر طبع بر آورده گوهر صدقی / بتحفه آورم اینک ثنا بحضرت شاه
ز فیض گلشن روی تو چون شوم آگاه / که سوز و آتش حسن تو بال مرغ نگاه

چه سود ازین که ز شوق لبت شدم حیران / چنین که آتش سودای دل بود جانکاه
برو دی رحم مدان کوته بسته در دل / که ذوق کشتن من در دلت ندارد راه
چو گیری آینه بر کف ز شوق عارض خویش / ازان کرشمهٔ نرگس وزان فریب نگاه
شود مثال در آینه مضطرب زان سان / که اضطراب دل آب عکس عارض ماه
نداری آینه را پیش رو بچندین شوق / اگر ز چاشنی حیرتم شوی آگاه
بپا در روی تو چون آه جا کند از گشتم / بصورت تو سزد گر بر آیدش آه
زنی بتیغ ستم و فریاد از ستم تعب عشق / که آرمیدن کفر است اضطراب گناه
چنان ز لطف تو نظارگی هجوم آورد / که عارض تو نه پنهم ز ازدحام نگاه
زهی بخنده گشوده ز کار غصه گره / زهی بعشوه ربوده ز فرق فتنه کلاه
ز شهد مژدهٔ لطف تو کام جان شیرین / بعهد وعدهٔ وصل تو عمر غم کوتاه
عنان عشوه نگاه تو راست دست آویز / بساط فتنه سمند تو راست جولانگاه
دل زمانه هراسان ز خشم ظالم تو / چنانچه فتنه ز آسیب عدل شامل شاه
شهاشنم که بلا را بجز وفای دلم / بگاه عرض سپه نیست جز تو تکیه‌گاه سپاه
باین غرض که شود حسرتم فزون دایم / زمانه یوسف عیشم نماید اندر چاه
زهی امید طواف تو رهنمای مراد / زهی بجود جناب تو آبروی جباه
شدم هلاک ز حرمان خویش آزمای که شوم / بخاک بوسه کوی تو چون سپهر دو تاه

چنان بیا فشانی کنم که عشق برد — خمیرمایهٔ عجز از غبار آن درگاه
زهی محبت آل تو پای مزد ورع — زهی حمایت لطف تو دستگیر گناه
ز روی لطف بفریاد رس که در محشر — بپایت افشم و گویم که حسبةً لله
منم غلام تو عرفی بجل بود گر لطف — بحال من بگشائی لب شفاعت خواه

در استغفار و توبه گوید

کردم ز شراب ناب توبه — وز کردهٔ ناصواب توبه
میباشمش ز باده ممزوج — پخته کی از گلاب توبه
در لفظ شراب چون بود آب — با تشنه لبی ز آب توبه
در وصف پیاده چون سر انگشت — صد بار ز شهد ناب توبه
مستانه اگر رود سمندم — پایم کند از رکاب توبه
گر عرض کنم زمان مستی — زان نشأه کند شراب توبه
گر درد بدامنم بسنجد — ز آسیب کند عذاب توبه
تا باده بخواب هم ببینم — شاید که کنم ز خواب توبه
می دیدم و پیچ و تاب خوردم — از خوردن پیچ و تاب توبه
چون دید ز توبه لذتم کرد — از راه زنی شراب توبه
هر دم ز نتایج گناهم — صد بره کنم کباب توبه

صد فوج گنه کشد بیکدم — چون تیغ کشد قراب توبه
دل توبه کنان و نفس گوید — از توبهٔ ناصواب توبه
در عهد شباب توبه کردم — ایمن بادا از شراب توبه
در کشور هند عشرت انگیز — کی دیده کسی بخواب توبه
میلم بفغان و شیون اولیست — ز آهنگ نی و رباب توبه
لب زهر ترانه چند ریزد — از ریزش آن لعاب توبه
حسن تنگ تابان چه بینم — از دیدن آفتاب توبه
از در که مرگ باز گشتم — تا کشف عیان تباب توبه
آنرا که درنگ توبه رو نیست — عمرش کند از شتاب توبه
در حالت بیم موت کآدم — بیدار شود ز خواب توبه
زاندیشهٔ مرگ توبه کردم — وانرا نکنم حساب توبه
چون صحبت یافتم ز تشویش — گر صحبت بصواب توبه
نو توبه شدم که خانهٔ فسق — پر شبهه کند خراب توبه
زین پس من و عزلت و عبادت — وز صحبت شیخ و شاب توبه
از هر که نه اهل شرع پرهیز — وز هرچه نه در کتاب توبه
گردد همه گوش و لب ببندد — با هر که کند خطاب توبه

گر جور فلک سؤال میکن — من کرده ام از جواب توبه
عرفی چه کنی بتوبه نازش — هشدار که شد خراب توبه
از توبه منال تا نگردد — همنغز تر از حباب توبه
مخروش که تا بپا ز شرابم — تا که نشود شراب توبه
منت بکه میسجے که کردی — زآب دهن گلاب توبه
سی سال ز نفس معصیت زاد — اکنون دهدش شراب توبه
سی سال که خجالتش گو — اکسیر هم که بود صواب توبه
بر توبه بدو زکیهٔ اجر — تا نخلد از عتاب توبه
این بس که باستین رحمت — راند ز رخش ذباب توبه
ما توبه بهر دو دست کردیم — وز ما کند اجتناب توبه
این بس که وبال ما نگردد — در کش کش حساب توبه

در مدح شاه ولایت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب

دمی که لشکر غم صف کشد بجنگاوری — دلم بناله دهد منصب علمداری
خراب نرگس مستانهٔ توام که رسند — هزار شیوهٔ مستی بطبع هشیاری
مریض عشق تو را اشتها از آن پس بهشت — که بعد مرگ بپا ساید از جگر خواری
ولی تو بر آن حسن جاودان بالم — که فیض نامیه اش با جگر کند یاری

هزار چشمهٔ خون سر زند ز هر ذره — چو بعد مرگ بخاکم قدم نهی باری
چنان بشهر دلم جنس درد ارزان گشت — که بوالهوس کند از رغبت خریداری
ز خوش متاعی بازار عشق میترسم — دکان حسن ببندد کساد بازاری
در آن دیار بسودا رود دلم که دهند — جوی ملال بعمر ابد ز بسیاری
ز بس ملال جدائی نسیم صحبت جانان — چو زخم عشق ز مرهم تمام بیزاری
بدرد عشق که هرگز بذوق گریهٔ من — نکرد قهقههٔ شوق کبک کهساری
هوای شهر محبت چنان مرض خیز است — که مرگ بر اثر خود رود ز بیماری
منم خراب عمارت بکشوری که در او — بود بدست خرابی عنان معماری
چنان بعشق تو در شکر درد مینالم — که تنگ حوصلگان بیقرار در زاری
ز جیب غم که بر آرد سر کرم طالع من — بخشم شاه دهد مایهٔ نگونساری
شه سریر ولایت علی که ابر کفش — بذوق گریهٔ عاشق کند گهرباری
مخالفش چو در آید بزمرهٔ اسلام — کند بدست ملک تار سبحه زناری
بدیده که نوک سنان او نگذرد — کند نگاه عادت نگاه مسماری
زهی جواد که تاثیر نام جانبخشش — فشانده گوهر صحت بفرق بیماری
نجوم سبعه اگر صیت عدل او شنوند — نهند برگ تساوی بجیب سیاری
اگر بعون سبک روحیت عوارض ثقل — ز طبع سلسلهٔ حادثات برداری

سزد که حسرت دیدار بر دل عاشق
بگاه نزع شود مایهٔ شکرگذاری

چو برق عزم تو بر چرخ پر پواند زد
بدست مهر بسوزد عنان سیاری

جهان ز جاه جلالت بغایتی برسد
که آسمان حرکت میکند بدشواری

شعاع دیدهٔ آنکس که روی خصم تو دید
کند بآینهٔ آفتاب زنگاری

مسیح خلق ترا در زمان ماضی بود
بجیب دلبر کنعان دکان عطاری

بهشت عدل تو در طبع آسمان مجهول
که سینه ایست لبالب ز مردم آزاری

نشان رنگ زلیخا و زلف شکنیش
بروی هم شکنند شیوهای طراری

بعهد عدل تو گر پر ز رنج آیت
کنند دلشکنان غمزه را نگهداری

ز روی فتنهٔ خوابیده ماکس منید
دهد زمانه مگس ران بدست بیداری

برنج حشمت اگر بو الهوس در آمیزد
چو بستر عشق شود نالهٔ هوس کاری

بمدح کرده سرایت رموز عشق روا نیست
گزیرش از سرمان منیت علت سیاری

منم که طالع فیروز من بگاه عروج
دهد تحیت ثریا به نگونساری

فلک بسهو اگرم داده راه بر در کام
کلید قفل بوی بسته عهد مسماری

دلم بعون عنایت ز غم تهی نشود
چو نظم من بمعانی تهی ز بسیاری

زهی شکنجهٔ طالع که مرگ ظلم گرا
ملول گشته ندا از سر مددکاری

بزیر خاک هلاکم ز بار در دوست
که بار منت مردن کشم بسرباری

بروزگار فریم سپهر شعبده باز
تنک متاع شد از شعبهای عیاری

هزار جرعهٔ زهر از دلم فرو ریزد
هنر بسی که بطالع کنم بدشواری

خموش عرفی ازین شکوهٔ ملال انگیز
ز لاف حوصله یاد آر و طی کن این زاری

بیان درد دل است این عنای شیوهٔ جود نیست
که ملال بود با وجود بسیاری

همیشه تا نفس گرم پنبه کشان باد
بیک لباس درون با اجابت یاری

حسود جاه تو باد از رحمت یزدان
چنان بعید که ناقوسیان ز زناری

در مدح یکی از خوانین گوید

ز خود گر دیده بربندی چگویم کام جان منی ؟
همان کز اشتیاق دیدنش زادی همان منی

کسی کز ملک معنی در رسد خود را بوی بنما
که گر مس وانمائی کیمیا را ارمغان منی ؟

ز ناقص عیار است پیش از آن بر کیمیائی زن
که هم زر هم محک را شرمسار از امتحان منی ؟

چو سلطان غیوری در کمند خصم بدگوهر
بکش زان پیشتر خود را که جور آسمان منی ؟

روان از خشم و شهوت در عذاب از بهر تن تا کی
دو گرگ پیش پرور را جگر خای شبان منی ؟

ز نصرت شاد شو هر که غمی بر گرد دل گردد
ز غفلت داغ شو هر که که دل را شادمان منی ؟

طرب را پای بر سر زن که جنت را خجل یابی
هوس را دست بر دل نه که دوزخ را طپان منی ؟

نبردگاه معنی پهلوان شو تا ز استغنا
مگس را باد زن در دست بر اطراف خوان منی ؟

زبان از شکر منعم تا نه بندی کی عرفان رو
که قدر نعمتش بر دانهٔ عزل زمان منی ؟

چنان مشتاق خذلانی که با صد بند و صد زندان / گریزی در شقاوت گر سعادت را ضمان بینی
خرد در آدمی آنچه تو شأن و قدر رخ سنجی / هما در آشیان آنچه تو فر آشیان بینی
بخون آلوده دست و تیغ غازی مانده بی تحسین / تو او دل زین اسب و زینت برگستوان بینی
به آب و دانه خو کردی بلی هنگام صیادی / چو بر صید افکنی شهباز و لرا ماکیان بینی
بطاعت از زمان ار زنده گر لذت طاعت / چو سر در سجده مانی در جنان خود در آستان بینی
مزن لاف شجاعت ور زنی آنچه بمیدان زن / علم شمشیر دل یابی فنا شد زجان بینی
اگر خواهی که باشی عیب جو شاکر به همت شو / که نام هرچه بردی آتش بر زبان بینی
بجنب خوانمت نی بهر عشرت بهر آن کانجا / غذای آتش همت به از کون و مکان بینی
سر روحانیان داری بلی خود را بدیدستی / بخواب خود در آ تا قبله روحانیان بینی
فساد عالمی میتابد از پیشانی نفست / به من در آینه تا آتش صد خان و مان بینی
مخور غم گر ز بال پشه کمتر هست خود را / که چون فال حرا پها ز ذیل دامان بینی
ز بیرون پنبه نه در گوش اغیان و ز درون در گوش / اگر در نفس واعظ اشعاشی از بیان بینی
غزل پردازم اینک و ز دو بیت خود دو مصرع را / کنم مطلع که حسن آفتاب از فرقدان بینی
بدیدار تو دلشادند دایم دوستان تو / تورا هم شادمان خواهم که روی دوستان بینی
هلاکم میکند گردون و غمگین بی‌منت آری / تو شوانی که ز احباب دشمن مهربان بینی
تو محبوبی جهان آنچه مدارا با ورم نالی / تو شمع انجمن باشی و در پروانه جان بینی

بحفظ گریه مشغولم و گر بینی درونم را / زدل تا پرده چشم دو شاخ ارغوان بینی
بوعظ اندر شو از راه غزل عرفی ترنم بس / در شیون زن آخر مردن دل چون عیان بینی
دلت الماس همت بود گرد آهن دلی اکنون / ترنج زرد دست افشار پر جهان بینی
نه بینی در مقام نفس و طبع آسودگی هرگز / بهفتم پایه بر مسند که راحتگاه جان بینی
نشان جان همی جو تا نشان از بی نشان یابی / مکان دل طلب کن تا مکان در لامکان بینی
زخور و بیدار هستم بهره ور بی دست و بی دیده / تو این دولت کجا یابی که در جیب مکان بینی
زخنگ دیو فرد است ام بمنت امروز / تو این معنی کجا دانی که هستی را زیان بینی
من از گل باغ میجویم تو گل از باغ میجوئی / من آتش از دخان بینم تو آتش در دخان بینی
ز ترتیب نظام آفرینش چون نه آگه / هوادار از تاثیر نجوم آسمان بینی
ز ابرو آفتاب اندیشه ات کوته بود ورنه / در از گنجینه دریا و زر از جیب کان بینی
بچشم مصلحت بنگر مصاف نظم هستی را / که هر خاری در آن وادی درفش کاویان بینی
شعار ملت اسلام بگذار اگر خواهی / که در دیر مغان آئی و اسرار نهان بینی
تو از ملک عراقی وا شکون کن عادت بینش / اگر خواهی که حسن رونق هندوستان بینی
ز ملک نور زان رو تافتی در کشور ظلمت / به آبادی جوائی راه زر را دیده بان بینی
گهر جویند غواصان فطرت از ته دریا / تو در فکری همین دایم که از دریا کران بینی
بدام اندر کشیدن اهل معنی طایر دولت / تو در زیر درختان همچو طفلی آشیان بینی

نگنجد نور خورشید ازل در ظرف هر دیده / باب دیدهٔ مردان نگر تا عکس آن بینی
تو خفاشی ز نور مه قیاس نور خود مکن / تورا سود این بود گر نور خود یابی زیان بینی
نظر از پیشگاه شرع در کاخ حقیقت کن / تو گر اندیشی آن بهتر که صدر آستان بینی
ز گرد عتبت خاطر فرو شو دیدهٔ فطرت / اگر خواهی که حسن خار و گل یکیک عیان بینی
تو سرما دیده بر شعله میازی که خاکستر / نه بینی حسن خاکستر که در روشنگران بینی
مرو در عرصهٔ آتش گر آسیب تنک فهمان / یقین را در پناه پرده داران گران بینی
درآ در پردهٔ بینش که مدهوشان حیرت را / فروغ دیده ستر عورت دوشیزه گان بینی
چه نقصان یابی از حیرت که خارش گلستان یابی / چه لذت گیری از دانش که مغز استخوان بینی
مخاطب گر نباشد مستعد خامش مشو عرفی / که هستا و آنچه هستا ما تو در معنی زبان بینی
سخنور را خموشی نقص خود میدان خطا باشد / که خاموشی بلبل را زیان مهرگان بینی
نوا را تلخ تر میزن که ذوق نغمه کم یابی / حدی را تیز تر میخوان چو محمل را گران بینی
مشوش خواهمت گاهی که بینی رهروی خسته / در آتش خواهمت جائی که دستی بر عنان بینی
برآ از پردهٔ صورت قدم در راه معنی زن / که در هر منزلی سری ز اسرار نهان بینی
دگر شوق امان ندهد بنزم خان خانان رو / که نقش لوح محفوظ از پیشانی عیان بینی
دکانی چیده خلقش بر سر بازار انسانی / که جنت را متاع روی دستان دکان بینی
اگر آگه شوی از نیت او وقت گفتارش / زبانش عین دل یابی دلش عین زبان بینی

گراز باد خلافت آتش قهرش علم گیرد / بر اندام فلک هر مو نشان از خیزران بینی
سمند عزم او را سرعت گردون عنان یابی / حسام عقل او را جوهر اول فسان بینی
چو با حلمش به بینی کاه عجز کهربا سنجی / چو با عدلش به بینی ماه نساج کتان بینی
چو قهرش در جهان جان و تن آئی شود زان پس / ز تن امکان تن یابی ز جان تقدیر جان بینی
چه خوانی ای ثنا خوان درج گفتار و کردارش / که فعل و قول او را قول و فعلش ترجمان بینی
جهان علوی و سفلی است از شخصش در آمیزش / ببین در معنیش تا آنجهان در آن جهان بینی
بفخر دودمان عالم سفلی مکن مدحش / درآ در عالم علوی که فخر دودمان بینی
بمجلس غم گداز و عشرت افزا لیک در خلوت / بشادی دشمنش یابی به اندوه شادمان بینی
برون از تشنگی در آتش است اما درون بنگر / که نهر سلسبیلش در گلوی دل روان بینی
کنار بحر بی پایان عرفان در وسط یابی / اگر در زورق دل شوق او را بادبان بینی
اگر عادت بترتیب فضولی را نپرداز نبود / از آن آهسته باغ آرد که گلزار خزان بینی
دعای عهد اخوت با اجابت بسته‌ای عرفی / دعا کن ور ثنا بگذر که دیگر وقت آن بینی
بدرویشی ثنای خانخانان میکنی آری / خوش آمد گونهٔ تا روی حشمت در میان بینی
دعای تو برسم مدحت اندیشان نمیگویم / که یارب تا فلان باشد تو بهمان در جهان بینی
تو خیر اندیش خلقی پس چنین باید دعای تو / که یارب آنچه بهر خلق اندیشی همان بینی

قصیده در مدح میرزا جانی و میرزا ابوالفتح خان گوهر

بیا که با دلم آن میکند پریشانی | که غمزهٔ تو نکرده است با مسلمانی
ز دیده رفتی و مردم همان نفس فریاد | که بی تو مردم و آنگه چنین بسامانی
کسیکه تشنه لبانه زیست میداند | که موج آب حیاتست چین پیشانی
نهشت غمزه اسلام دشمنش که رود | محبت تو کنم جمع با مسلمانی
ترحمی بکند حسن بر دلم گوئی | که در زمانهٔ یوسف نبوده زندانی
که کشف مطلع دیگر چنین بیاری گفت | که تازه سازد ازین مطلع آفرینش جانی
زهی وفای تو همسایهٔ پشیمانی | نگاه گرم تو تکلیف نامسلمانی
لب تو جرعه ده بادهٔ دل آشوبی | غم تو شانه کش طرهٔ پریشانی
متاع حسن تو سرمایهٔ تهی دستی | خیال زلف تو مجموعهٔ پریشانی
گل کرشمه بخندد چو چشم باز کنی | بهار عشوه بریزد چو رخ بپوشانی
ز دین خویش سؤالش کنند در محشر | کسیکه عشق تو نگزید بر مسلمانی
چنین که لشکری از مرغ خامه برد آرم | مرا رسد که کنم دعوی سلیمانی
بسی نوشت و نیامد جواب نامهٔ دوست | قلم که دست ز من میبرد بگریانی
چو دوست در خم اندیشه میزند دیگر | مگر بجوش درآمد شراب روحانی
می‌ای چو سینهٔ الهام وحی میجوشد | ز شوق انجمن فهم میرزا جانی
ز فر عدل وی امروز نیک بها دارد | متاع نوشروانی و خان خانانی

بعون مکرمت او نیاز کاسه تهی | ز فقر تا بغنا میبرد بمهمانی
دمی که دست برآرد ز آستین جودش | بچشم آز کند موج بحر سوهانی
بعهد او شعرا در صفات زلف بتان | کنند نقل بجمعیت از پریشانی
برهنه پا و سر آید بدزد بالش | اگر غنائش نصوب ازل بگردانی
رقم کشان یمین و یسار دشمن تو | که میکنند عمل سنجی و قلم رانی
ز بهر شدت خذلان او بدل کردند | طبیعت ملکی را بنفس شیطانی
ستانه کانه گوهر والا نژاده دودهٔ کون | ز جنس معدنی و نامیست و حیوانی
از آن وجود عدم در میان فرو آمد | که حرف رد و قبولت شود بآسانی
فلک بمردمک آفتاب اگر دیدی | بدور عدل تو حسن زمانهٔ فانی
بماندی از حرکت آفتاب در مطلع | مثال دیدهٔ احول نگاه حیرانی
گهرشناسا و پیشهای پهن و سنج | نثار من که بفرق تو باد ارزانی
غلط مسنج و مبین پایمال نسیان کن | مباد چیده دگر باره بر سر افشانی
سبک ز جای بجیری که بس گران گهر است | متاع من که نصیبش مباد ارزانی
ز لبچه لعل فشاندم ببزد اهل قیاس | یکی است نسبت شیرازی و بدخشانی
قماش دست زده شهر و ده من مطلب | متاع من همه دربایست باکانی
بعهد جلوهٔ حسن کلام من اندوخت | قبول شاهد نظم کمال نقصانی

کنون که وقت بیا چو من سرمه سای در شیراز / خرد به دیده کشد سرمهٔ صفاهانی
ببین که تا فتاد بر شمس سه جامی یافت / ز تاب اطلس من شعرباف کاشانی
زمانه بین که مرا جلوه داد تا از رشک / بدعهدهای پس از مرگ شوخ چشم قاآنی
بخندای در و دیوار روزگار خراب / که بر زمانه زدم تکیهٔ سلیمانی
گرفت روی زمین جمله آفتاب صفت / بعون تیغ زبان شهرم باستانی
ز سهم او که نیارد نشاند گرد فستور / فلک مدام ز احوال انسی و جانی
کند بحیله برای گزیدن مردم / بگاه مستی از او التماس زرخانی
بوصف رایش اگر خامه زن شوم گردد / انامل همگی چون هلال نورانی
هوای وصف کمندش بخاطرم زد موج / گره شد افعی اندیشه ام ز پیچانی
دل حسود تو ویران تر است از موضع / که در زمانهٔ جود تو میکند کانی
نهال بخت تو در گلشنی بود سرسبز / که راه‌گاه گشایش کند خیابانی
تو زیب محفل و من هیبت که در میدان / سر زمانه بعشر اگر ببند میرانی
چو سدره ریشه دواند در زمان آمد / درخت عمر تو در چارباغ ارکانی
ز حد گذشت حق خدمت فلک ترسم / که زیر مسند خویشش چو عرش بنشانی
زمانه جمع کند شش جهت بپنجه‌ات / اگر تو رخش حکومت بپنجه برانی
بخرق عادت اگر طلعت شوی شامل / که کنه خویش در ادراک عقل گنجانی

شجاعت تو ولی نعمتی بود که کند / بطفل خشک گر شیر شرزه بریانی
چو رخش خشم بتازی بروز کارزار / که گرد تحت ثری بر سپهر افشانی
چو عرض معجزه ترتیب میدهی شاید / که سایه در بغل آفتاب بپالانی
قلم براه صلاح تو میرود ورنه / کجا رسد بدو انگشت نی جهانبانی
سمند دولت جاوید که در هر گام / بساط کون و مکان نازروش میدانی
بخندای در و دیوار روزگار خراب / که بر زمانه زدم تکیهٔ سلیمانی
چو کرم پیله لعابی تنیده ام بر دست / که اصل خلعت دارایی است خاقانی
ز شوق بوقلمون حلهٔ عبارت من / مدام شاهد معنی نموده عریانی
ز سحر خامهٔ جادو اثر فرستادم / بجای شعر بکاغذ شراب روحانی
بنوش و باک مدار این شراب خانه زبان / که نیست خوردن این باده را پشیمانی
از این شراب گرآلوده دامنی خیزد / بکش که بر تو حرام است پاکدامانی
زمانه خواند و فلک بر بیاض دیده نوشت / که این قصیده بیاضی بود نه دیوانی
به آستان تو صد گنج شایگان ریزد / چو آستین اگر نامه ام بیفشانی
مده براوی ناجنس نامه ام که مرا / در این قصیده برد زر کمال بدخشانی
مرا ز نسبت همدردی کمال غم است / وگرنه شعر چه غم دارد از غلط خوانی
مفرحی که من از بهر روح سازده ام / نه انوری نه فلانی دهد نه بهمانی

زبیم جانی طبعم بشاعر شروان   بعهد کودکیم فارس کرده شروانی
کنون که رتبهٔ حکمت گرفت شعر از من   کند به نسبت این اعتبار یونانی
هنوز هست امیدش که یابد از فیضش نسیم   بعون خدمت صاحب نصاب گیلانی
چه صاحب آنکه در آمال خدمتش بشند   قصار صورت دیوار عذر نسیانی
هم آنکه هست تو را بار وان افلاطون   خطاب لفظی د با وی تکلم جانی
هم آنکه گریهٔ کلکم از آن روا دارد   که تو بهار طبیعت بر او بخندانی
هم آنکه فرق فلک را به تیغ بشکافد   گرت رضا دهد چینی فتد به پیشانی
هم آنکه ابر عطایش چو فیشه بار شود   جهان ز حفظ تو جوید کلاه بارانی
از آنکه نشکند این چرخ سنت طرف کلاه   که تو نثار روانی بر آن بیفشانی
سخن درست بگویم حکیم ابوالفتح است   که تو سپهر فضایل تاترس خوانی
دلیر از آنش پرستم که از ایادت او   گرفته بر همی صورت مسلمانی
ذخیرهٔ نفهد از من که مانی از صورت   تمتعی برم از وی که صورت از مانی
از آن ندیده بهشتا گویمت که می بینم   تو را و او را ایچین بجسم روحانی
دلیل وحدتم این بس که مدح خود میخواست   مرا بمدح تو فرمود گوهر افشانی
تو چون گذر کنی آنجا بنظم رنگینم   که مصرعش چمنی ثبت کرده نیسانی
ضمیر دی من اینجا نشان دهد هر جا   که ماخنی برنی یا سری بجنبانی

دراین زمین دو سه پی گزیده دربند خوش   ذخیره دارم از انفاسهای ربانی
قصیده نا شده و نگذرانده مخوانم   که شوق من به ثنا خواندش تو میدانی
تبارک الله از آن گوهر محیط عطا   که از افاضت او قطره کرده عمانی
به نفس کلی و دریای گوهر دانش   ز عقل اول و استاد جوهر مانی
عداوتش گهر سیمیای مصلحتی   عنایتش اثر کیمیای رحمانی
بجای دیو ملک را کند نشسته اگر   کسی بخلوت خلقش کند پریخانی
نخست خویشتنت بخشد از گران گهری   چو دست همتش آید بگوهر افشانی
زمانه را و فلک را بوی خطائی بود   نه دوش دی دم اشراق صبح امکانی
زمانه گفت تو پرویز و من ترنج زرم   بکام خود بطرازم چنانکه میدانی
سپهر گفت توانی که تو من آنچه منم   برآه عجز برانم چنین که میدانی
چو رستم خدمت او عام گشت گردون گفت   که داغ صورت چین تازه شد ز پیچانی
شگفته بخت دی و دو شکسته طالع من   ندیم میکده و کامجوی زندانی
زمانه گفت فلکرا کهی بیا بدار   مرا ز کف جودش بجوهر افشانی
فرو گریست که آری گهی که نقش فلک   بعلم خود هنر اول رسد ز گردانی
سخن شناسا دیدی و دیده باشی هم   علوم پایهٔ من در مقام سبحانی
فلان مربی من گفت بیش از این بس   ز فضل خود چه زنم لافهای طولانی

دراز شد سخنم جای شرم و تن زدنست / گرفتم آنکه لآلیست جمله سلطانی

طریق ذیل چه پویم درین خجالت کاو / که تنگ شد خردم را سمند جولانی

ثنای صاحب و مدح تو همچو شیر و شکر / بهم سرشتم و بگرفت شکل وجدانی

نوای لاف و گزافی که گشت شعرا را / زدم چنانکه دلم خوان شد از پشیمانی

هنوز در جهان باد بر دلم هرگز / که زلف شاهد نظم کند پریشانی

حدیث آب و علف خود ببرد من باد است / که نظم و نثر خودم کرده آبی و نانی

تمام همت و سر تا قدم مراد دلم / اگر دهی لب نانم بهم چو بستانی

دگر چه ماند دعائی کنون بگو که چه کام / طلب کنم که ز تحصیل حاصلش خوانی

همیشه تا نبود ثانی قدم از اول / همیشه تا نبود سر بتاج ارزانی

ز سایه تاج دهی فرق عرفی باد تحیت / همای دولت مخدوم اول و ثانی

در نصیحت گوید

لبی بوهر اندیشه راز دین بگشای / کلید موم بسر قفل آستین بگشای

جمال علم لدنی گرت ز خامه چکد / مثال ظن بنما چهرهٔ یقین بگشای

بهشت امن مقام دراز و تا بنیه / در مشاهده بر روی میوه چین بگشای

بهمنشینی بگشای راز دل نه بگاه / وگر ملازم طبع است همنشین بگشای

هنوز در رحم است آنکه طبع و دایهٔ اوست / بروی سر ازل دیدهٔ چنین بگشای

هزار گره که زند بر دلت نهفتن راز / بکاوش نفس تیز واپسین بگشای

جهان و هرچه در او هست لطف کن بربند / در معارضه با حکمت آفرین بگشای

بهشت با خطری خوان تنگ عیشانست / به پای قدر ز چین نیاز چین بگشای

خدنگ طعنهٔ همت ثنا طلبی بسند / مشبک مژه بر روی حور عین بگشای

اگر نگیش محبت عمل کنی زنهار / گره ز کار دل عافیت گزین بگشای

اگر دلت ز خرابی عافیت تنگ است / هزار گونه عمارت بهل همین بگشای

براه ملک قدم میروی بسعی حدوث / تباز رو دیده بدونان همنشین بگشای

دریچه که غمی سر برون زند از آن / بروی صرفه گاه ز دل حزین بگشای

محل شناس طرب باش یعنی از ساعت / که گرد غم ننشیند برخ جبین بگشای

بطرف چشمهٔ کوثر چو تشنه لب برسی / فرو میان گرانی ز رخش زین بگشای

اگر نه مرد رهی رحمت و بهشت بود ببر / ز آسمان در تشنیع بر زمین بگشای

ز جان و دل بگشا عقده که صبح فرشت / گره ز رشتهٔ اسرار باطنین بگشای

بدست دل بگشا قفل معنی از در جان / هزار در که بود بسته غیر ازین بگشای

دلی که یا بدار قیاد کی گشاده شود / بر فشاندن دامان و آستین بگشای

دلی که صحبت عشق است مایهٔ طربش / بنظم و نثر مکن خوش زبان به این بگشای

بتیغ غمزهٔ جانان گشای دل نه بخود / دلی که در غم او تنگ شد چنین بگشای

ز شیخ و راهب اگر استماع مطلبی / ز خوب و زشت مگو لب بکفر و دین بگشای
لب صفا بگشا در بیان باده دلی / زبان عقل بتشریح مهر و کین بگشای
زبان وحدت تفسیر آیت توحید / زبان تو قلمونی به آن و این بگشای
ز بخل صاحب خرمن نصیحتی است اگر / که مرحمت کن و دامان خوشه‌چین بگشای
ز هر سخن در بازیچه فراز کنم / برادهٔ خردم چشم هزل بین بگشای
کسیکه خون وی ارزد بریختن کاین حرف / ز هیچ دوده ندیدی ولی ز چین بگشای
هزار مرده بروی زمین بود پیدا / اگر تو مرده ندیدی ولی زمین بگشای
خموش عرفی ازین نغمهای شور انگیز / لب ترانهٔ بلبل به آفرین بگشای

در مدح شاهزاده سلیم گوید

دگر بغیر طریقت لباز آگاهی / بعالم ملکوت است مجلس راهی
بلی رود بخریداری جواهر قدس / ز هر تحفهٔ یکدانه گوهر شاهی
طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم / که پایه بازوی او دولت یداللهی
ستوده‌ئی که بعنوان نامهٔ قدمش / حسود او بتصور نوشته جم جاهی
زهی ضمیر تو پاک از غرور و سهو و خطا / چو زهرهٔ ملکوتی ز مختلط شاهی
بملک مصلحت اندیش قضا و قدر / بکذب و صدق چو تمثیلهای افواهی
چو مهر کاهش مه را ز رشک رای تو دید / بخنده گفت زهی ابلهی و گمراهی

منم فتاده بصد رنج ازین حسد در شرم / ترا کسی چه شمارد تو خود چه میکاهی
چو خلق و رای تو آتش فروز دهر شوند / سزد که دود کند عنبر سر ماهی
دمی که آهوی خلق تو نافه اندازد / هجوم عطسه بگیرد ز ناف تا ماهی
ز حسن عهد تو مشکل که لوح خواب و خیال / شود نگاشته از نقشهای اکراهی
حسود جاه گر ارقام هندسی فلکی / بدون صفر کند پنج فرد پنجاهی
فلک بمهر تو با روزگار یکرنگ است / چو پابازی عینی ز نا توان ماهی
سر دعای مسیحا ز اوج عرش گذشت / ور آستان جلال تو گرد کوتاهی
ز فیضهای زمین و زمان مهیا باد / منافقان ترا برگ سالی و ماهی
ز رشحهای قضا و قدر شناسا باد / موافقان ترا ساز سالی و ماهی

با خود گوید

گر بدل خوش غنوده‌می چه غمستی / با غم اگر شاد بوده‌می چه غمستی
اینک بچندین جهت سبک شوم از غم / ور ز دو آن ار غم زدوده‌می چه غمستی
اینک نبودم بدیده کحل رعوشا / هر دو مکش گر نبوده‌می چه غمستی
اینکه گل تازه روی عیشم اگر من / داغ نمک سود بوده‌می چه غمستی
خواب تن و هوش دل بود عدم ار من / هم گهر جان نبوده‌می چه غمستی
گفتا اندر ابر گشایم ار نار / گفتم این در گل ار گشوده‌می چه غمستی

خشک و ترم در دهان دلس بهر آست | کشت خود از خود درودمی چه عجبستی
عذر جفا بر تو نیست دم مزن ای چرخ | گر گله مند از تو بودمی چه عجبستی
مدح خود و صاحبا ندرارم در هم | گر همه صاحب ستودمی چه عجبستی
داور عادل که فتنه کفته عدلش | تا ابد ار گر غنودمی چه عجبستی
دریا گوید که گر بعهد سخایش | مایهٔ خود را فزودمی چه عجبستی
کفت قضا اذن گر بود تمثیلش | قدرت خویش آزمودمی چه عجبستی
عرفی گوید که گر نگاه ثنایش | عاجز و حیران نبودمی چه عجبستی
گر طلب سدی مرا که دیده بپایش | ترک ادب کرده سودمی چه عجبستی
گر طلب سدی مرا که از غم هجرش | رنگ شکسته نمودمی چه عجبستی
گر طلب سدی مرا که پیش دماغش | نافهٔ معنی گشودمی چه عجبستی
مانع ما گفتنی بلا بستا و گرنه | مطلب از رشته بودمی چه عجبستی
قافیه کم یا قسم مکرر بستم | گر من فرنگ بودمی چه عجبستی

شکست رنگ شباب و هنوز رعنائی | در آن دیار که زادی هنوز آنجائی
بحیرتم که چه داروی راه دنت زین درد | که عین جهل و داری گمان دانائی
خراب کردهٔ جهلی و فارغ از دانش | عظیم دردی داری و بس شکیبائی

اگر در آینه بینی ز شرم زشتی خویش | بچاه ویل در افتی و دیده بگشائی
زمانه بهر تو تابوت میدهد سامان | تو خود ز گوشه نشد برون نمائی
هزار مغلطه آورد در آستین رحمان | کلاه گوشهٔ دانش بعشق بنمائی
شکسته اند که داروی ایشان شکستگی است | تو شد رستی و بر مومیائی افزائی
مگو که جوهر آباست و مصون ز شکست | که دهر سنگ بکف حاضر است تنهائی
سپهر پنجهٔ عشقا بود کنون دریاب | که تو بدعوی هستی چه راز مسیحائی
سفید موی شدی ای عروس طبع هنوز | بطالع من بدر و در زرقه میرزائی
همه بهشت مجو قرب دوست هم حسنی است | قدم فراز ترک نه چه گرم سودائی

ز نام داور عالم دلیر بگشاید | باین روش که کنی کام از کامی چند

نسیم مدح که از نخل دل گل افشان است | که عالم از گل اندیشه ام گلستان است
زمانه منجب جودی که در میان دارد | که دعویش ز سر صدق عین برهان است
که حسن ظرف نمود از دریچهٔ حسن | که بر در و در و دیوار خویش فرمانست
که حرز حکم نویسد که هیکل طوعش | طراز گردن گردنکشان دوران است
طواف کعبه حسنی که مسند امام | که پیش و برهٔ نور و رعیلا فرمانست
ز همتت که طلبکار راز مطلب شد | که تشنگی نه دل سیر الحیوانست

که زایر است که در کعبهٔ شریعت جان / لوای نسبت او زیب دوش ایمانست
ز حد گذشت تجاهل صریح گو عرفی / در کتابه برآور که عقل حیرانست
بگوی نام خداوند و اعتراض مکن / که عقل چون نشناسد که سخت نادانست
بگو که نیر اقبال ظل اکبر شاه / بگو که قبلهٔ اقبال خان خانانست

بگو ولیک ز بازار شهد ناب سبو تهی
بگو ولیک نخستین بآفتاب بگوی

اگر نهیب دهد چرخ واژگون گردد / وگر عتاب کند آفتاب خون گردد
فلک بزمزمه با او گهی چو رشک کند / قضا بمشوره با او که چرخ خون گردد
گر از غنچهٔ حکمت چنین برآید فال / که غنچه را اثر تقویت فزون گردد
غبار حادثه ریزد بروی هم چندان / که در بساط جهان ذره بیستون گردد
وگر بفال درآید که از نشاط سراب / چنین ترشح باد سر لاله گون گردد
عنان فشه بگیرد که نبض مرده شود / گلوی غم نفشارد که مشت خون گردد
اگر دو کوچهٔ نطقش بسوی بادهٔ فیض / لب مسیح بدریوزهٔ فسون گردد
اگر تو رای جاهش بمهر پایه دهد / چو مه تمام شود نشکند فزون گردد
زهی شرف که فلک را کند طواف درت / نحوست از بنا زمین او سکون گردد
ز آستان تو چندانکه آسمان گزیده شود / برات بوسه ز عرش آهروه دیده شود

زهی شکوه که بر روی شکوه مفتونست
ز جام نسبت تو روی جاه گلگونست

قضا ز عالم جاه تو همین قدر داند / که لامکان ز ولایات ربع مسکونست
برون ز نسبت تو یک دو ذره نیست اگر / دیار عمر عدویت که وقف طاعونست
بملک خود چکنی سیر هر قدم صد جا / بنه ز فاتحه سمعی که یاس مدفونست
قضا بحاکم رایت نوشته مصلحتی / فلک بدید که مرسول او چه مضمونست
درید نامه بخشم و بروی قاصد زد / که مصلحت بکه می سنجد اینکه گردونست
بگو ز لوح و قلم گوش کن که گویندش / که امر و نهی تو مصداق حکم بیچونست
عبور جاه تو بر عالم از جهان قدم / گدا ز محمل لیلی بسوی مجنونست
بر آن لطیفهٔ معنی که در مشیمهٔ غیب / ز بهر مدح تو پرورده افلاطونست
ز شوق نسبت مدحت ز نا بداد ازل / حشم حشم جگر لفظ و معنیم خونست
حسود جاه تو دارد هنر اگر گنج مراد / ولی کلید حصولش بجیب قارونست
بنحو اگاه عدم دشمن تو ما حشر / سرش بدامن اندیشهٔ شبیخونست

قضا ز شعلهٔ قهر تو لمعه رد داشت
زبانه در چمن آتش قیامت کاشت

چو لعب خصم تو منصوبه الم چیند / بساط کون و مکان بر در علم چیند

چو رعشه باطن خصمت چو بید خورد نشان
شکن شکن همه خم خم بروی هم چینند
بگاه موج عطایت فلک گوی خجلت
بآستین سحاب از جبین کرم چینند
کف عطای تو در رایگان فروشی کام
متاع هر دو جهان را از آن بکم چینند
زکوة مایه جود تو را شماری نیست
که دست حشر بار از بیش و کم چینند
در ثنای تو در نظم و نثر از آن که بهشت
که خامه گیرد و در تحت فتح و ضم چینند
هر آن ثمر که هوس آرزو کند تقدیر
نخلِ جود تو از طوبی قلم چینند
بدون وسعت جاهت بعرصه امید
چگونه جود تو منصوبه کرم چینند
چو نعره تو شعب را بهم زند سامع
ز نغمه تار مرقع کلی عجم چینند
لب مصیبت اگر حرز جهت خواند
هزار بوسه شادی ز روی غم چینند
اگر تو سر بطاعت در آوری خورشید
هزار شهپر قوس قزح بهم چینند
ستایش تو بقدر و بهلیه پرواز است
که دانه از قفس طایر حرم چینند

سمند وهم شد از اوج عرش گرد انگیز
بلی ثنای کمیت تو زد براو مهمیز

نه توسن تو عرق بر زمین فرو ریزد
صبا بطرف چمن یاسمین فرو ریزد
چو تازیانه بجنبد هزار شهرستان
ز چشمه قدم او لین فرو ریزد
زبسکه در دم جستن سبک شود هوشش
که از گرانی داغش سرین فرو ریزد

اگر بطی ز نهش ز جا برانگیزد
بجای گام شهور و سنین فرو ریزد
برون جهد ز حصار غرور اگر گردش
صبا بر آید خلوت نشین فرو ریزد
گرش حیات بود همعنان شود در دم
بساعت نفس واپسین فرو ریزد
چو سر دهند عنانش بگاه رکابی
هزار حلقه شود بر جبین فرو ریزد
ولی چو چهره شگفته بطانش هم زند
ز فرط هوش بسمعش طنین فرو ریزد

دگر باوج ثنای تو میکنم پرواز
بتوسن تو سوار هم روانست این یکتاز

چو فال مدح تو کلکم بلوح انسی زد
دو ید بر در جان لفظ بانگ معنی زد
رسید مژده بروح ز هوا انجد ام
که چشمه در چمن صور ساهیولی زد
ز مکتب تو صمیم چو کسب دانش کرد
که تخته بر سر ادراک عقل اولی زد
که ریزه چینی خوان تو از رضوان اول
که طعن تلخی و خامی بمن سلوی زد
چو طبل جود بنامت زدند گردون گفت
زمانه کوس رزا النسا بنام یحیی زد
ز بارگاه تو دست دراز کرد شکوه
که چاک غم بگریبان طاق کسری زد
برون ز مدح تو هر نسخه که باقیست حرف
نقاب لفظ دریده و بروی معنی زد
نه از بلندی شعرم نه زور نسبت تو
سهیل مدح تو سیلی بروی شعری زد
مفرح سخنم نشاء بدوران
هزار خنده بطنم حریر داعی زد

بلی بوصف خود اندیشه را خراب کنم
ز شرح مدح تو تا کی سخن کباب کنم

ز جوش ناطقه در حالتی که خاموشم / سخن ز سینه برد از دریچهٔ گوشم

ز آب کوثر و باد مسیح نیم نسب / دمی که از نفس گرم خویش در جوشم

ز بوی بادهٔ طبعم وداع هوش کند / بتان فکر گر ایشان خراب و مدهوشم

زمانه میرند از حسن معنیم بر دوش / دمی که شاهد طبع آورد در آغوشم

منم که در چمن تازه در بهشت خرد / که از هجوم معانی همیشه خس پوشم

ستایشی نشناسم گران به‌آستین و شوم / جز این که با خرد خویش دوش بر دوشم

چنان ز هر سر مویم سخن فرو ریزد / که آفرین شنوا مشنید در گوشم

نبود جوهر گل در میان که فطرت من / ز قعر دیگ قدم بانگ زد که سرپوشم

بچشم نسبت اگر بنگرند جوهر گل / حریف امشب من مست بادهٔ دوشم

بدشمنت چو بخندم صراحی از هر دم / بلاحت چو زنم جوش چشمهٔ نوشم

شکایت از ستم دهر داب همت نیست / ز هر چه نقش پذیرد بود فراموشم

فسانه سنجی لاف و کنایت که چند
دعا نثار در آرم خروش و ولوله چند

بالتفات تو یا رب دو کون مقرون باد / عروس حکم تو لیلی زمانه مجنون باد

ز خط حکم تو گر پا برون نهند گردون / گسسته دایره مانند حلقهٔ نون باد

جهان عزم تو را کوه جود الوندی / ز ذره‌های جهان سیر اوج هامون باد

ز بسکه گنج هوس دشمنت بخاک برد / بروز حشر تسلی فروش قارون باد

دمی که شاهد رحمت بدلبری خیزد / بسجده پرچم او خیل فتنه مفتون باد

بدوش جاه تو هر جامه که از اشکی / هزار جان به‌نشاط فدا لباس گردون باد

نجوم سبحه که در بحر همت صدفند / چو بر در تو فشانند در مکنون باد

بجلوت طربت در صف دعا سنجان / عروس زهره خطابش ندیم خاتون باد

دعا بکام عطایت کنیم از طبعم / اگر چه نیست غرورش هکمن افزون باد

بحکم شاهد عهدت دعا بیارم گرد / تو خود بگوی گز این دلفریب‌تر چون باد

هر آن عبارت نثری که نظم آن شاید / بسلک نظم تو خود مدح گر موزون باد

بدون فاصله عرفی بهر زبان فشانی / رخش ز بادهٔ تحسین شاد گلگون باد

لبم گذاشت دعا گر چه آن نه آمین باد
گناه لب نبود جرم خویشتن این باد

گرم دهی ز مروت نشان مخواه / صد جا شهید شود دیت از آشنا مخواه

بستان زجاج و در جگر افشان نم مجوی / بشکن سفال و در دهن انداز نان مخواه

خاک از فلک مخواه و مراد از زمین مجوی / آه از زمین مجوی و وفا ز آسمان مخواه

ترجیح تخت و تاج بتا گر خسروی دهد | بشکن کلاه و مسند و گوهر نگار مخواه
گر ماه و آفتاب بمیرد عزا بگیر | گر تیر و زهره کشته شود نوحه خوان مخواه
شریان ز پوست برکش و در کام تیشه نه | لب را گلو بگیر و ز قاتل امان مخواه
گر تیشه‌ات تار از عشقت روان کند | تیغ کرشمه و دل نامهربان مخواه
طاوس همتی سر منقار تیز کن | یعنی که بال و پر بکن و سایبان مخواه
مجلس بنوحه گرم کن از کس نوا مجوی | خنجر بسینه تیز کن از کس فغان مخواه
روضه را بسنگ زن ای هدهد بهشت | بر شاخ سدره جا کن و آشیان مخواه
گر کعبه‌ات ز زیر لب آرند لب بدوز | بر خاک بوسه زن حرم و آستان مخواه
ای مرغ سدره در طیران ابدکان | منشین بشاخ سدره و انس مکان مخواه
آهوی عصمت ار بگریزد ز صیدگاه | گیرائی از کمند و شتاب از عنان مخواه
گر ناگهت بروی هوس دیده وا شود | بهر خراش تیزی نوک سنان مخواه
تا میزبانیت نکشد در خم غرور | تنها بطرف سفره نشین میهمان مخواه
دنیا حلاوتی نرساند بکام کس | این لقمه را مناسبتی با دهان مخواه
دستان زنی و بال فشانی که در گلستانست | از کبک طالع من و زاغ همان مخواه
از من بگیر عبرت و کسب هنر مکن | با بخت خود عداوت هفت آسمان مخواه
نام قبیله را مبر از فضل خود بترس | تا نفخ صور طنطنهٔ دودمان مخواه

عرفی چه احتیاج که گویم بداستان | کاین از فلان مجوی و ز بهمان فلان مخواه

لب بستن از طلب روش همت است و بس
گفتم مخواه تن زن و صد داستان مخواه

تمام شد قصاید دیوان
عرفی
رحمه الله

بسم الله الرحمن الرحیم

تحفهٔ مرهم بخیر و سینهٔ افگارها
سایهٔ گل بر نشاید گوشهٔ دستارها

باغمی دارد رواج سبحه گو تذویر گو
تا به بند و صد گره بر رشتهٔ زنارها

ما لب آلوده بهر توبه بگشائیم لیک
بانگ عصیان میزند ناقوس استغفارها

آتش افروزست عجزم و کس هرگز ندید
جوش تبخال شفاعت بر لب زنهارها

مرحبا ای چاره آسان مشکل‌گشائی کار خلق
ناخنی بر بستر واری رخنه در کارها

ساکن میخانهٔ ما باش عرفی زانکه هست
چشمهٔ خضر صفا در سایهٔ دیوارها

بدیرای

بدیر آی از حرم صوفی که می برقع گشود اینجا
از آنجا آنچه میجوئی مجویاران نمود اینجا

همان رنگی که آنجا در دل اسلامیان بینی
مغان را نیز بود اما صفای می زدود اینجا

بپا در زمرهٔ رندان در آ بیباک و می درکش
که بد مستی نمیدانند بجز فریاد عود اینجا

محبت شمع بزم قدس و ما پروانه از بیرون
چه حال است این نمیدانم چراغ آنجا و دود اینجا

بهر سو میروم بوی چراغ کشته می آید
اگر وقتی مزار کشتگان عشق بود اینجا

نوای نغمهٔ منصور عرفی نغز میدانی
ولی تن زن که خاموشند ارباب شهود اینجا

گفتگوی غم یعقوب بود پیشهٔ ما
بوی پیراهن یوسف دهد اندیشهٔ ما

اندران بیشه که ما شیر وئیم آفت نیست
روبه از بیچگری رم کند از بیشهٔ ما

کوهکن صنعتها داشت ولی فرق بسیست
قوتها زوی دل میطلبد تیشهٔ ما

از دلها غم دنیا غم معشوق شود
باده گر خام بود پخته کند شیشهٔ ما

عرفی افسانه تراشی بجمو شه بفروخت
للّه الحمد که آزاد شد از بیشهٔ ما

نوش دارو نشأهٔ علت بخند در جان ما
در خمار معجز افتد عیسی از درمان ما

آبروی شمع را بیهوده شوان ریختن
صد شب یلداست در هر گوشهٔ زندان ما

ما خجل اما سخن در صنعت مشاطه است
کر نمود کفر دارد شاهد ایمان ما

زتمها

زخمها برداشتیم و فتحها کردیم لیک
هرگز از خون کسی رنگین نشد میدان ما

چشم اگر باز است و گر پوشیده از هم نگسلد
آمد و رفت نظر در دیدهٔ حیران ما

معنی روشن برون میجو شدم عرفی ز دل
در سیاهی می نخشد چشمهٔ حیوان ما

از بسکه در معارضه دیدم مباحثها
عاجز شدم ز کشمکش احتمالها

با آنکه هیچ مطلب ممکن روا نشد
دل خوش نمیکنیم مگر از محالها

آنجاست برگ عیش که هر سو فشانده اند
پروانههای سوخته پر و بالها

مشغول درد خویش چو مستان عشق باش
همدرد و همنشین غمانت خیالها

در ملک عشق هر که شفا یابد از مرض
رسوای خلق گردد و گویند سالها

صد ره گشود پرده و چشم عقل
با آنکه آشنا شده بود از محالها

گه گه شد ز طاق دل دوستان ولی
خورشید را زبان نرسد زین بالها

عرفی دگر به انجمن مغان نشست
گر جام جم شراب کند در سفالها

بخنجر نیش ملامهم مباد ای سینه ریشانرا
عداوتها بدل من با در زهر آلوده نیشانرا

بمن بیگانگی از دل همصحبتی ماند
که با من صحبت غم میکند بیگانه خویشانرا

ولی صد چشمه بیتابی ز دل میزاید و دشنام
که محکم نیست بنیاد محبت صبر کیشانرا

نه با من با یکی از اهل دل رو دوستی میکن
ولی در کار همت آخر سر زلف پریشانرا

عذاب دوزخ آشامان باتش چون کند یا رب
اگر در سینهٔ آسودگان اندازد ایشانرا

برو عرفی بگوی بیغمان بر مژده مرهم
که اینجا با نمک هم نیست الفت سینه ریشانرا

چرا خجل نکند چشم اشکبار مرا
که آرزوی دل آورد در کنار مرا

براه عشق زنم من ز شوق بال و پری
که نی پیاده شمارند و نی سوار مرا

فغان ز نشئه دوران همی گرانجانم
که هیچ کار نیارد بانتظار مرا

ز رام مردم اهلم نه صید مرشد شهر
نشسته‌ام که نسیمی کند شکار مرا

ز بیم فتنهٔ شادی چو کودکان همه عمر
غمت گرفته در آغوش و در کنار مرا

میا بملک عدم یا چنان مکن عرفی
که هیچ کس نشناسد در این دیار مرا

ز بهر تشنه لبم با شکر چکار مرا
در آرزوی باد شمیم با سحر چکار مرا

مرا نشاط تماشا پس از بهشت وصال
بقیمت کم و بیش ثمر چکار مرا

ز بهر کاوش دل اهل درد نیش طلب
من و نگاه تو با نیشتر چکار مرا

مرا فریب دهد ناله و نغمه گوید
ز من ترانه شنو با اثر چکار مرا

ز نار شربت کوثر نمیچشیدم آه
به آتش دل و داغ جگر چکار مرا

چراغ عرفی جان باز سر مطلبی
فدای تیغ تو جانم بسر چکار مرا

منم که یافته‌ام ذوق صحبت غم را — بصبح عید دهم وعده شام ماتم را
ز لاف صبر تنیدم طعنه مزن — مروتی که ملامت بلاست ملزم را
بلند تا بدار رخنه او دلا مرده — که داد بی اثری انفعال مرهم را
هوای باغ محبت نه جای کرم است — که هیچ سبزه ندیدست روی شبنم را

قبول عشق عنانم گرفت و عرفی برد
بخلوتی که تصور نبود محرم را

از نو نوشت وداد دل آرمیده را — غمنامه‌های شسته صد ره دریده را
شادم که در طپیدن خاصی بخنده‌ام — هر ذره در وجود دل آرمیده را
الماس ریزه کس نخرد در دیار عشق — کانجا بتوتیا بود صلح دیده را
آورده‌ام بکف سر زلفی که بردلم — شب کرده صبح عافیت نادمیده را

عرفی بزیر تیغ مشو مضطرب که هست
اجری دگر شهید بخون ناطپیده را

از ناله شبانه اثر برده‌ایم ما — ناموس گریه‌های سحر برده‌ایم ما
باد مراد گر نوزد همدم چه باک — کشتی ز موج خیز بدر برده‌ایم ما

راهی که خضر داشت ز سرچشمه دور بود — لب تشنگی ز راه دگر برده‌ایم ما
سود متاع ما چه بود گر ز بازار عمر — مژگان خشک و دامن تر برده‌ایم ما
سرمایهٔ عافیت نشناسیم گر ازل — در گرمسیر عشق تبر برده‌ایم ما

خامی نرفت عرفی و گشتیم بحر و بر
بنشین که آبروی سفر برده‌ایم ما

تأثیر کرده‌ای سیاست نگاه را — صد منت است بر دل عاشق گناه را
ای روی غم سیاه که از شرم کرده‌ام — بر پشت پای دوخته چشم سیاه را
تلخی بعیش او نرساند ملال من — از ماتم گدا چه زیان عید شاه را
فردا بخلق تا بنمایم عطای دوست — ثابت کنم بجوشش دو عالم گناه را
هر که رهم فشاند بصحرای معرفت — با برق در معامله دیدم گیاه را

عرفی طمع مدار که از روی خوی دوست
در دل نگاه دار سراسیمه آه را

هر دم ز ندهوس بچراغ دگر مرا — رسوا کند بشکوه داغ دگر مرا
کو بوی خویش بسوز و داغم که داده‌اند — از بهر بوی دوست دماغ دگر مرا
مشتاق شمع طورم و هر دم هجوم عشق — آلوده میکند بچراغ دگر مرا
هر محرمی که میکنم از روی سراغ دوست — محتاج میکند بسراغ دگر مرا

عرفی نوا مجو که حریفان نه بلبل اند
هردم مکش بنغمهٔ زاغ دگر مرا

دادم بچشم او دل اندوه پیشه را
غافل که مست بشکند زود شیشه را

ای مدعی مکوش که محکم گرفته است
عشق همیشه دامن حسن همیشه را

فریاد را چه ذوق که او با وجود دل
در کار زخم سنگ کند نقش تیشه را

در بیستون بصورت شیرین نگاه کن
تا حسن چون بسنگ فرو برده ریشه را

عرفی بهین فسردگی کشت ماهتاب
امشب که در بغل بنهادیم شیشه را

گرفتم آنکه شب در خواب سازم پاسبانش را
ادب کی میگذارد تا ببوسم آستانش را

صبا از کوی لیلی گر وزد بر تربت مجنون
کند آتش فشان چون شمع مغز استخوانش را

برآمد جان نه تن آن زلف میجوید جوان مرغی
که از دامی شود آزاده جوید آشیانش را

زغیرت پیچ و تاب افتاده در رگهای جان من
همانا دست امید کسی دارد عنانش را

زننگ آن قدم هرگز بروی آستان ننهد
که ما که شب نهان بوسیده باشیم آستانش را

دلم گم گشت غمهای جهان عرفی ظفر کارش
بدنبال غمم افتم تا مگر یابم نشانش را

خیز و بجلوه آب ده سرو و چمن طراز را
آب و هوا ز باده کن باغچه نیاز را

تا حرم فرشتگان از دل و دین تهی شود
رخصت جلوه میدهد مجلس نشین راز را

صورت حال چون شود بر تو عیان که میبرد
یاد تو جنبش از قلم چهره کشای آزر را

آه که طبل جنگ زد آنکه بگاه آشتی
چاشنی ستم دهد لطف الم گداز را

ایکه گشوده چشم جان در طلب حقیقتی
طرف نقاب بر فکن پرده کی حجاز را

شربت ناز را کند تا بکام دلبران
عرفی اگر بیان کند چاشنی نیاز را

عشق کو تا در بیابان جنون آرد مرا
تشنه سازد بر لب دریای خون آرد مرا

آنکه میخواهد که غم آتش زند در خانه‌اش
گو بعشرتخانه از شهر سکون آرد مرا

از می طامات خوش لایعقلم مطرب کجاست
تا بهوش از نغمهای ارغنون آرد مرا

در بهشتم کن خدایا تا تمام شرمسار
تا که از شرم گنه دوزخ برون آرد مرا

میبرد اندیشه‌ام از کعبه در دیر مغان
میبرد باری ببینید آنکه چون آرد مرا

گر بنالم عرفی از عقل و خرد معذور دار
من باین وادی نه خود آیم جنون آرد مرا

در باغ طبع تا بفشرم قدم را
چیدیم و گذشتیم گل شادی و غم را

نوبت بمن افتاد بگوئید که دوران
آرایشی از نو بجهد مسند جم را

در بحث دل و عشق تصرف شود آن کو
در خون کشد این مسئله برهان عجم را

الماس بود طعنه نشنو از جگر ما / بیهوده بزهر آب مده تیغ ستم را
در روضه چو با این دهن تلخ بخندم / بس غوطه که در زهر دهم باغ ارم را
ما سجده بر سایهٔ دیوار کنشتیم / از بی ادبان پرس صنم گاه حرم را

عرفی غم دل تا طلب جان نکند از تو / زنهار بر افشان دم نخان دل غم را

میکش و مست شیوه کن نرگس می پرست را / میکده کرشمه کن گوشهٔ چشم مست را
آمده فوج تازه جمله شهادت آرزو / خیره شراب عشوه ده غمزهٔ تیز دست را
خیز و سماع شوق کن چند بحکم عافیت / در شکنی بجوش دل زمزمهٔ الست را

گرم زیارت حرم گشته ز بیخودی ولی / یا صنم است بر زبان عرفی بت پرست را

کوی عشق است همه دانه و دام است اینجا / جلوهٔ مردم آزاد حرام است اینجا
هر که بگذشت در این کوی به بند افتاده است / طایر بی قفس و مرغ کدام است اینجا
آنکه هر گام بلغزید در این کو بدر رفت / صحبت راه روان لغزش گام است اینجا
عشرت بزم تو زانست که محشر بر پاست / صبح زان آمده وقت که شام است اینجا
بر در عشق محبت مروای شیخ حرم / طفل را شیوهٔ بازیچه حرام است اینجا
در حرم ذکر بتای دیر نشین خاص من است / لله الحمد که این زمزمه عام است اینجا

شوق موسی چه کند آه چو برآید بر بام / شعلهٔ طور کمند افکن بام است اینجا
سر تقدیر در آن نشئه رسد بگوش / سر این مسئله بگشای که خام است اینجا
عشق بنشست ز پا در ره جویائی رشد / زاغ اندیشه همان کبک خرام است اینجا

عرفی از هر دو جهان میرمد الا در دوست / همه جا وحشی از آنست که رام است اینجا

نداد نور شراری چراغ هستی ما / گلی نچید ز شاخ دراز دستی ما
عنایت صمدی زد بکفر ما لبخند / اگر کمال پذیرد صنم پرستی ما
سر فتادگی ما بعرش می ساید / کلاه فخر بلندی ربود پستی ما
ز بیم مستی ما زان کرشمه پیمانه / که چشم شاهد عشق است نیم مستی ما

دمی که عشق تبارد بقلب ما عرفی / بتاج عرش نشیند غبار هستی ما

نی مهر دوستیم نی کین دشمنان را / یکطور دوست دارم پیچ مهر یار را
غم میکشد عنانم من هم شتاب دارم / از من دعا بگوئید یاران مهر یار را
مستانه گر بتازم عیبش مکن که شوقم / پر میدهد بمرکب می میدهد غبار را
بشنو ترانهٔ عشق ای بلبل ملامت / بیدار ساز گوشت در خواب کن زبانرا
کشتم بجوش کوشش اندیشهٔ مروت / تا کی فراق خرمن این مور ناتوان را

گشا مروت این است گر پا در آتش فکنیمش / با آنکه جوید از غیر در خود پناه آن را
آوارگی است رهبر در وادی محبت / طوفان بود معلم دریای بیکران را

عرفی بکیست از خلد آید که باز گردد
غافل که تازه پرواز کم سازد آشیان را

التفاتی نیست با امید مطلوب مرا / مرحمت با یأس باشد خوی محبوب مرا
تا بحال من کند اندیشهای باطلش / پیش او در آتش اندازند مکتوب مرا
در حجاب افتاده زین عجز نه می آید برون / دشمنا خویش تا کی جان محجوب مرا
گفتگوهای دل شوریده ام باطل مدان / بهره از هوشمندی هست مجذوب مرا
گریه را ذوق است کز تمکین اعتدال است / ورنه یوسف در کرپانست یعقوب مرا
حسن ناز و عشوه خواهد هر دم از شرم و ادب / حسن اهلیت دهد آزار مطلوب مرا

ناصبوری گر کند عرفی دلش عیبم مکن
ناصبوری شرط اسلامست ایوب مرا

شب تا سحر کنم عجز تا بوسم آستان را / آخر سفارشی کن یک ره پاسبان را
کین را بمهر مفروش ای دشمن مروت / زین بهتر که نزا گیر یاران خورده دان را
تا کی فروشم آخر بی سود گوهر مهر / هر چند گفته باشم من دوستم زبان را
من بلبل بهشتم اما در این گلستان / در روز بد نهادم بنیاد آشیان را

پروای کشتم نیست تا موسم گل / آب و هوای گلشن آتش کند عیان را

عرفی نکرده صیدی در دشت معنی لیک
بگشاده پر بناوک بر بسته زه کمان را

در نوبهار باده ننوشد کسی چرا / همراه بلبلان نخروشد کسی چرا
مرغان چنین بشوق و بهار اینچنان بذوق / می در پیاله زهد فروشد کسی چرا
سر رشته معامله در دست قسمت است / با دشمنان بمهر نکوشد کسی چرا
صد دشمنان بخون بحل گشته دوست هم / این نیمچار باده ننوشد کسی چرا
چون دمبدم عنایت کوشش ممکن است / در تنگنای نزع نکوشد کسی چرا

هم دوستی است عرفی و هم رفع دشمنی
عیب غنیم دوست نپوشد کسی چرا

چراغ عشق بگلخن نشود دلیل مرا / بگشت گلشن خود میبرد خلیل مرا
ز باغ وصل ثمر خواهم آن قدر که دهند / کجا نظر بکثیر است یا قلیل مرا
روا مکن بکسان مساز محتاجم / که منفعل نکند بال جبرئیل مرا
علاج تشنگیم خون دل کند ورنه / ز روی لب گذرد نهر سلسبیل مرا
چگونه باورم آید ز اهل حسن وفا / که کرده حسن تو ملزم هزار دلیل مرا
فغان ز جلوه حسنت که بخت و عشق / ببر فشاندن جان میکند بخیل مرا

دلم ز جور خسیسان الم کشد ورنه … زیکشد ستم مردم اصیل مرا
کجاست عرفی مجنون که تازیانهٔ او … زکوی عقل برا رهزار میل مرا

حرف الباء

دل که بنم شاد نیست مهر و وفا زو طلب … غم چو گوارا شود برگ و نوا زو طلب
یا بدعا کام درد از در یزدان مخواه … یا طلب گر خوشی ترک دعا زو طلب
چون روش عهد ما گرد فلک وا رگون … تشنه رسی چون بخضر زهر فنا زو طلب
آنکه کشد یک شراب زو مطلب درد صاف … آنکه خورد نوش و نیش زهر بلا زو طلب

از چه روی ره دشنهٔ عنایت عرفی شتاب … مطلب اگر پای و هوست خیز و بپا رو طلب

صد قول پیک زمزمه طی میکنم امشب … مستی نه بازیچهٔ می میکنم امشب
مجنون تو را قبله اجابت ز دعا رد … هنگام دعا روی بحی میکنم امشب
بگشود در دو کعبه و شنیدم مشایخ … این داد و ستد از دف و نی میکنم امشب
آن خنده که دی ساغر جم داشت بجز شهد … بر جام جم مجلس کی میکنم امشب
همت نه مناعی است که از روز غنا خر … این زمزمه با حاتم طی میکنم امشب

عرفی لب من در دهٔ فغان بگشود است … این ناله بغرموده دی میکنم امشب

حرف التاء

بر میان فتنه شوخی طرف دامانی شکست … ترکتازی سا ز هر سو فوج ایمانی شکست
ملک حسن از شیوه خالی کرد تا کشم خراب … کافرستانی بهم زد نا مسلمانی شکست
شکر طالع میکنم با آنکه از پایم فکند … زانکه هر خاری بپایم در گلستانی شکست
گر سلیمانی است گر موری که در معنی یکی است … هر که دست از آبروی شست و لسانی شکست
شید صوفی طالبان کعبه را گمراه کرد … نا مسلمانی در آمد فوج ایمانی شکست
قابل رنج و محنت کس نیامد در وجود … رنگ روی خویش را هر کس بستانی شکست

تا دل عرفی شکست آشوب در عالم فتاد … این نه موری بود پنداری سلیمانی شکست

یکسخن نیست که خاموشی از آن بهتر نیست … نیست علمی که فراموشی از آن بهتر نیست
اینک اصحاب حرم حاضر و انواع وصال … کو صلاحی که قدح نوشی از آن بهتر نیست
گر چه از همنفسان جمله وفا سی بینم … آن وفا کو که جفا کوشی از آن بهتر نیست
نیست هشیاری آسوده دلان قابل راز … ایشعلد هست که بیهوشی از آن بهتر نیست

گفته ام عیب تو عرفی بچه پوشیم مگوی … هر لباسی که تو پوشی از آن بهتر نیست

ما تشنه لب و چشمهٔ حیوان نفس ماست … درویش جهانیم و هما در قفس ماست

آن زهر پتی که بود در شکرستان — پیکانه زخائیدن شکر مکس ماست
آن آب روان سیم که در بادیه رانت — خاموشی جاوید فغان جرس ماست
از لذت امید تماشای تو مردن — از باغ تمنا ثمر پیش رس ماست
مرغان اجابت همه بریان و کباب‌اند — در باغ دعائی که نشیمن نفس ماست

عرفی کس ما هر که شود حیله فروش است
دریکسه آویز که بی کفش کس ماست

نه گفتن و نه شنودن زبان و گوش من است — هزار نغمه اگر بر لب خموش من است
می که میبرد دام روز در گلوی دو کون — بکینه جرعهٔ ته شیشهای دوش من است
بمحفلی که اسیران کشند خون جگر — سرود انجمن افغان نوش نوش من است
نوای صور که گویند مرده زنده کند — حکایتی است و گر هست هم خروش من است

نهم جنازهٔ عرفی بدوش میسازم
که ساق عرش محبت بروی دوش منست

مردکانی که جنون را به سرم راهی هست — در درا با دل سودازده ما رازی هست
قفل الماس بیارید که زخم دل ما — سر به سر گشته دهن بر سر گفتاری هست
ای شهید ستمگر این نمیتوانم بنگی — گر از راه تو در پای اجل خاری هست
ای مسیحا اثری نیست نصیب ملاف — امتحانی بکن اینک دل بیماری هست

آنکه میگفت منم کار فرو بسته گشای — اینک آورده‌ام این عقده کنون بگشاید
چشم بر ناوک آنم که با هوی حرم — پیکان آید و بر صید زبون بگشاید
سینه بر تیغ مزن یک نگه از دوست طلب — که ز هر موی تو صد چشمه خون بگشاید
جای آنست اگر صبر کنم با این درد — گر بطعنم لب ارباب سکون بگشاید
نوحه در سینه نمیگنجد و لبها بسته — لب این طایفه را زمزمه چون بگشاید
بنماید بتو دلهای ملایک در بند — هر که این سلسلهٔ غالیه گون بگشاید
آشکارا اگرم تیغ زند غیرت عشق — از برون زخم به بندد ز درون بگشاید

عرفی آمد که اهل همنفسان کز غم و درد
بر دل ما در آشوب جنون بگشاید

آن دل که ز هجر تو بآرام برآید — ز دوش مصیبت زدگی نام برآید
پر زهر دهد ساغر و شیرین نکند لب — آن حوصله‌ام کو که بانجام برآید
گر زلف تو در صومعه زنار فشاند — آوازهٔ کفر از در اسلام برآید
النسی نغمم جا نکرده است کی از تن — تا حشر اگر کند ابرام برآید
مشکل که شود نغمه سرا در چمن خلد — مرغی که به پژمردگی دام برآید
ما را که برد نام بسیرم تو که از ما — در مجمع ما تمزدگان نام برآید
آن خوشحالیم که گر آتش دوزخ — نخند بداغ دل ما خام برآید

زان با تو نگویم بد عرفی که مبادا
نامش بزبان تو بدشنام برآید

چند بی بهره بود دیدهٔ گریانی چند
زلف جمع آر که جمعند پریشانی چند

گلرخان محتشما یاف نیابند گر
بکفن چاک نه بینند گریبانی چند

آنچه آماده کنند پردهٔ ناکرده گناه
کی در پردهٔ از کرده پشیمانی چند

کبریای نور آنم که نیارد نظر
مشتی آلوده و آلایش دامانی چند

عرفی افسانهٔ غم گوش کنان حلقه زدند
خوان بیارای که جمع آمده مهمانی چند

زبوی باده دلم آب و رنگ میگیرد
زنام توبه ام آئینه زنگ میگیرد

زمحتسب مکن اندیشه زو باده بیار
که او گناه براهل درنگ میگیرد

دلم زکوی خرابات دور کرده هنوز
خبر زکوچهٔ ناموس و ننگ میگیرد

بملک هستی ما رو نهاده سلطانی
که ما بصلح دهیم او بجنگ میگیرد

هلاک جوهر شمشیر ناز خوبانم
که تا ززخم جدا گشته زنگ میگیرد

هجوم عشوه و نازاست بردل عرفی
سپاه کیست که شهر فرنگ میگیرد

تا کی ازلب گهر آن هست تکلم ریزد
این نمک چند بریش دل مردم ریزد

طرفه حالیست که دارد اثر زهر ستم
جرعهٔ لطف که در جام ترحم ریزد

مردم از درد سر و صاف نشد کو ساقی
کز من این جرعه بگیرد و به خم ریزد

همه ماتم زده کاینم ور این هست گواه
مشت خاکی که صبا بر سر مردم ریزد

وای بر من که غیوری ز غم دل بربود
که گرش دست دهد خون تبسم ریزد

عرفی این غمزه بلائیست که در روز جزا
نشتر بر دل ارباب تظلم ریزد

آن مست ناز کز نگهش می فرو چکد
خون ترحم از دم شمشیر او چکد

دارم گمان که نامهٔ عصیان شود سفید
ده قطره اشک گر ز پی شست و شو چکد

احباب گلفشان بلب جو بپا و من
خونم ز دیده جوشد و بر طرف جو چکد

من تلخی از ملامت دشمن بمن کشم
این شربت از دماغ مرا در گلو چکد

گر سر و هم گریه ببینی که اشک ما
هر دم هزار قطره ز مژگان برو چکد

عشق ارچنین شکنجه کند خون کاینات
آن مایه نیست کز دل موری فرو چکد

عرفی بکاوش آمده یارب مهل که من
آنها که از دلم چکد از گفتگو چکد

دلخستگان که بستهٔ تدبیر میشوند
نارسته از کمند بزنجیر میشوند

خوابی ندیده اند که میمون اثر شود
آنان که پای بستهٔ تعبیر میشوند

برگی ز بوستان خرابی نچیده‌اند
این ناوک از کمان که آمد که هر طرف
این فتنه از کجاست که مستان شهر گیر

جمعی که پایه گستر تعمیر میشوند
صید افکنان نشانهٔ این تیر میشوند
گردن نهاده بستهٔ زنجیر میشوند

عرفی چه حالتست که در شهر بخت ما
نازاده کودکان برحم پیر میشوند

دگر عشرت بخلوتخانهٔ خمار می‌ماند
خزان و چند و چون او دراز افسانه دارد
چنان بر عشرت ده روزهای بلبل همی نازد
نماند بخفیف و دوستان دشمنم در دل
کسی کز بهر طاعت ماند اندر کعبه تحیات
تمام عمر با اسلام در داو و ستد بودم

ز وجد صوفیان صد رخنه بازار می‌ماند
همین گویم گر این گلشن به بلبل خار می‌ماند
که پنداری در این گلشن گلی پربار می‌ماند
ولی از دوست گر خاری خلد بسیار می‌ماند
اگر ماند حباب مطلب از صد کار می‌ماند
کنون میمیرم و از من بت و زنار می‌ماند

ندامت رنگ حرفی بر زبان ما نیاورد عرفی
بدستان نفاق آلوده استغفار می‌ماند

اهل معنی سر بصحرای جنونم داده‌اند
دیگران در اشعاش نغمه و من در ملال
از تماشای درون بزم رازم بی‌نصیب

جلوهٔ شیرین نشان در بیستونم داده‌اند
وه چه ذوقی از نوای ارغنونم داده‌اند
رخصت نظاره گاهی از برونم داده‌اند

بسته‌ام صد رخنه از دین تا بسمت تیر حرم
مژدهٔ افسون ها روم پریشان تر کند
گر بنوشم آنچنان عیب نگیرند دوستان
تا ز زخم ناوک صید افکنانم طینتست

گر شکارستان دل صید زبونم داده‌اند
من که باطل نامهٔ سحر و فسونم داده‌اند
مگر در طفلی بجای شیر خونم داده‌اند
خشتی از بیت الصنم بهر سکونم داده‌اند

جاودان ماند بگرداب محبت زورقم
این اشارت عرفی از بخت زبونم داده‌اند

دوش دل آرایش بزم تمنا کرده بود
جان ز شرم ناکسی داخل نگشته در بدن
وصل لیلی مطلب مجنون نبود او را مدام
ای طبیبا زآه من کون و مکان در آتش است
حسن را از شیوه‌ها گاهی بود در این امید

دیدهٔ امید را مست تماشا کرده بود
در حریم سینه گر اول غمت جا کرده بود
لذت آزارها دشت پیما کرده بود
گر دوا امید داشت درد من مسیحا کرده بود
ورنه موسی مطلب صد ره تماشا کرده بود

در ملامت صبر کن عرفی که آخر فیض عشق
زین چمن گلها بدامان زلیخا کرده بود

گر نیم قطره می ز دهان سبو چکد
امید را گلکش تماشائی که تا ابد
بعد از هلاک گر بفشارند خاک من

بال فرشته گرش کنم تا فرو چکد
اشک مصیبت از شرهٔ آرزو چکد
هم خون دل تراود و هم آبرو چکد

آن تشنگی بعشق فروشم که تا ابد / آبحیات از دم شمشیر او چکد

عرفی در آبنوحه که بسیار بیغمم / باشد ز دیده قطرهٔ اشکی فرو چکد

چه عشوه در دل آن عشوه ساز میگذرد / که گرم روی بر اهل نیاز میگذرد

درین غمم که مبادا نگردمش بضمیر / چو حرف اهل دل از امتیاز میگذرد

بدل گذشتی و با آنکه امرها بگذشت / هزار دل ز بر جان بناز میگذرد

بشهر عشق بنازم که ساکنانش را / تمام عمر بعجز و نیاز میگذرد

بغیرتم که ز تغییر رنگ میبایند / گهی که در دلم آن دلنواز میگذرد

خراب حالی دلها ببین که آن مغرور / بعهد حسن جوانی بناز میگذرد

فغان دین و دل آنجا ز کف برد از من / که آن کرشمه باین ترکتاز میگذرد

چنانکه در چمن روضه خس نمیگنجد / بباغ عشق گیاه هوس نمیگنجد

از آن دلم همه ترکان کرم خو طلبند / که آن بحوصلهٔ ذوق کس نمیگنجد

ز زخم ناوک درد تو لذتی گیرم / که در حوالی آتش مگس نمیگنجد

در آبگینه و صد گونه غم نه درد / مبین که در دل شکم نفس نمیگنجد

مگو بباغ بهشت آی و دلگشائی بین / که بلبل دل من در قفس نمیگنجد

صباح و شام در آن کوچه میگذرد عرفی / که ترس شحنه و بیم عسس نمی گنجد

کدام لحظه دلم گرد غم نمیگردد / هلاک درد و فدای الم نمیگردد

کدام زهر بلا در سفال میریزم / که آب در دهن جام جم نمیگردد

فغان که از خرد و عشق کرده‌ام قبول / دو کارخانه که همراه هم نمیگردد

هوای صومعه را نیست نشاء گر زهی / کسی برندی و مستی علم نمیگردد

هزار جلوه دریغ از دلم که حرمن حسن / بجوشه چلیپی آئینه کم نمیگردد

چراز ریش شهیدان بشوی عرفی / مگر روانهٔ شهر عدم نمیگردد

دودی ز دل بر آمد و خون جوش میزند / خون میچکد ز عقل و جنون جوش میزند

ای سامری زیاده کن افسون و دم که باز / در دم ز رغم سحر و فسون جوش میزند

پژمرده گشته بود کهن داغهای دل / در لاله زار خنده کنون جوش میزند

تا جنتم بفال بر آمد بهشت را / اندوه در برون و درون جوش میزند

در وادی کمم که ز دلهای تشنگان / چندین هزار چشمهٔ خون جوش میزند

تا زخم دل گشوده و در خون نشسته‌ام / در آتشم درون و برون جوش میزند

عرفی کجاست نغمهٔ بی دیده اوگه باز / در صیدگاه صید زبون جوش میزند

زبس در کوثرم تا بوی خیر از میفروش آمد
عجب گر آبروی سرد من یکدل بجوش آمد

بمیدان شهادت میزنند اینک بصد ذوقم
بشارتها که از خاک شهیدانم بگوش آمد

ازین عهد شباب تیز رو آسایشی نستان
که امشب یأس می آید اگر امید دوش آمد

دل شوریده دارم که هر کس بهر تسکینش
نصیحت را فرستادم پریشان و خموش آمد

خدایا کشتگان عشق را گنج دو عالم ده
که اینک در قیامت زخم بالذت فروش آمد

دگر هنگامهٔ آشوب صد جا چیده می بینم
مگر از بادهٔ حیرت دل عرفی بهوش آمد

کسیکه رو بحریم رضا نمی آرد
نوید وصل بسویش صبا نمی آرد

کسی بزمرهٔ ارباب دل نیاید رو
که تحفهٔ ز نسیم بلا نمی آرد

آب عشق بنازم که کشتهٔ دل من
برد بچشمهٔ او بی صفا نمی آرد

زهی شکیب که دست کرشمه بستن دوست
هنوز حسن بروی حیا نمی آرد

کسی دگر که جوید کلید گنج مراد
که قرب عجز و قبول دعا نمی آرد

بعالمی که ندم آفتاب قبه کباب
که کس پناه بظل هما نمی آرد

دل اجل نخند ورنه کو دمی گر دوست
هزار قافله جان صبا نمی آرد

ازآن بمیکده برگشتم از حرم کانجا
کسی کرشمهٔ زرق و ریا نمی آرد

نغمهٔ شعر تو عرفی نمیشود تسلیم
بجو که رسم شهیدان بجا نمی آرد

دگر دلم بمراد حصول میگردد
دعا بکعبهٔ حسن قبول میگردد

مگر بمرحلهٔ بی نشانی افتادیم
که ره ز بادیهٔ عرض و طول میگردد

ندای عرش محبت بگمرهان امتست
که در مدینهٔ ما صدر رسول میگردد

خلاف عهد نخواهم بنعم مصاحب شو
که عافیت به نسیم ملول میگردد

بود عطیهٔ دیوان نا امیدی دوست
حواله که بگرد قبول میگردد

بالتماس شهادت بدیر و کعبه مرو
که در مزار شهیدان قبول میگردد

خراب معرفت عرفیم که هر سخنش
بشهر قدس ادب معقول میگردد

یاران بروز حادثه یار جهان شوند
چون یار رشد زمانه همه مهربان شوند

لنگان روند در قدمم تا سنگ روم
چون پا لنگ در رزم آتش فشان شوند

در ترکتاز جاه بپوشند دیدگان
بگریزم از حادثه نامهربان شوند

جوشند چون مگس بلبم گاه نوشخند
چون تلخئی رسد همه عنقا نشان شوند

در بند چه گذاشته یوسف کنند خواب
چون شد خلاص برابر کاروان شوند

ای آسمان ناز بر انگیز فتنهٔ
تا دوستان بهتنیت دشمنان شوند

نی نی لباس کعبه بدوشم ده‌ای ملک — تا زایران بتکده لبیک خوان شوند
اینک رسید نعمت الوان صلا زنید — تا معده پروران همگی میهمان شوند
از خدمتت مجال عبور مگس مده — تا آش مطلبان زنعم کامران شوند
اینک زدند مسند جاهی که خاکیان — در سایهٔ دعا بدر آسمان شوند

مردم کلیم صورت و فرعون پیر شد
عرفی تو گرگ شو اگر اینان شبان شوند

چو با من در سخن زان لعل آتشناک خواهد شد — بکامم هرچه زهرست از لبش تریاک خواهد شد
هجوم عاشقان در کوی او افزود خوشحالم — گرزین پس در هلاک دوستان بیباک خواهد شد
چه غم گر دامن پاکت بخونم گرد آلوده — گر فردا هم به آب دیدهٔ من پاک خواهد شد
نیم نومید گر دستم بود کوته ز دامانش — چو میدانم که در جولانگه او خاک خواهد شد
زمستی افتادنم در مسجد ایزاهد شوربخته — که صحن مسجدت فردا زمین تاک خواهد شد
تو چاک پیرهن میدوزی ای مجرم و زین غافل — که تا دامن گریبان کفن هم چاک خواهد شد

شود سودای پابوسی تو افسر در سر عرفی
درین زودی همانا بستهٔ فتراک خواهد شد

تا چند بر بخیه خرد بند توان بود — پیمستی و آشوب جنون چند توان بود
جامی بچشم تا یکی از اهل خرابات — شرمندهٔ نشکستن سوگند توان بود

بی رنگی و دیوانگی پیش بگیریم — تا چند خود آرای و خردمند توان بود
در تنگ در اقلیم ازین راحت و آرام — در روی نه بلا و نه چه و چند توان بود
یعقوب مده دل بجگر گوشهٔ مردم — تا چند اسیر غم فرزند توان بود
گر مژدهٔ الماس دمادم نرساند — صد سال بکنج غم تو خورسند توان بود

عرفی بچش این زهر تهی گر نکنی جام
تا کی چو مگس بر اثر قند توان بود

کو شورشی که صحبت شادی بهم خورد — غم خون دل بریزد و دل خون غم خورد
زهر غم تو گر بچکاند بکام خضر — آب حیات ریزد و خاک عدم خورد
نازم بآن کرشمه که جای کباب و می — خون فرشته و دل مرغ حرم خورد
زخم زجاج دوست ندارد درو نشتی — گو شیشهٔ دلی که بدیوار غم خورد
گر شرح کاوکاو غم او کنم بیان — دود از قلم برآید و دود قلم خورد
میجوشدم زهر سر مو چشمهٔ خون — هر گه که دل بذوق شهادت قسم خورد

نامش ز لوح همت عرفی برون نویس
آن تشنه کآب خضر ز جام کرم خورد

بیادم هر گه آن نخل قد موزون نمی آید — که از هر دیده‌ام صد چشمه خون بیرون نمی آید
کدامین دوستی آید بنزدیک من گریان — که تا آید بر من صد قدم در خون نمی آید

نمیدانم که سنگ فتنه در هنگامهٔ ما زد / که این بیرحمی از بیدادی گردون نمی‌آید

بداغ دل کند دست ملامت آن نمکپاشی / که هنگام تکلم زان لب میگون نمی‌آید

زمام ناقه گاهی دست لطف از مهار میگیرد / که دیگر جستجوی لیلی از مجنون نمی‌آید

زد این گرهها بر اشم الی و دانستم / که صد طوفان نوح از عهدهٔ اش برون نماید

ز شهر دل بگوشم هر نفس فریاد می‌آید / که اینک لشکر غم خوش باستعداد می‌آید

اگر شیرین عنان از رم سازد بسکر خسرو / که گلگون جانب او تا بر فرهاد می‌آید

دلم در دام آن صیاد مستغنی است میترسم / که افتد رخنه در دام تا صیاد می‌آید

نصیحت میکنم دوستان انعم پا بنشین / بنجاشاک من آتش زن که اینجا باد می‌آید

نمی‌آید ز پرویز استماعش ورنه شیرین را / ز سر تا پا صدای پای او فرهاد می‌آید

همه نادیده عرفی عرفی زان دلفریب امشب / که می‌آید ز بزمش باز خوش دل شاد می‌آید

جماعتی که ز ناموس و نام میکشند / بدیر دوش ز مستی و جام میکشند

بیا ببین که چه فتوی دهند از مستی / هر آن گروه که هی احرام میکشند

فغان که جمله فتادند در شکنجهٔ دام / کسانکه عیب اسیران دوام میکشند

بطوف کعبه شنیدم رسانگان حرم / که اهل دیر مغان از اسلام میکشند

بصحن دیر شنیدم ز زائران صنم / هم آنکه بر در بیت الحرام میکشند

رموز آتش موسی که صحن را بشکافت / ز اهل دین نشنیدم که خام میکشند

تمام بوده بیک حرف گرم ما غافل / حکایتیکه همه نا تمام میکشند

فغان ز طبع تو عرفی غلط میر فتند / سخنوران که ترا خوش کلام میکشند

اهل همت لب از دعا بستند / کمر خدمت دعا بستند

گرد آئینه بود جاه و جلال / عجز در یوزهٔ گدا بستند

بتماشا روند جان و دلم / باز آئین غم کجا بستند

مژده ریزند و بر سر دوستان / گر ز کل فتنه و ستها بستند

وقت پیغام باز سوختگان / داغها بر لب حیا بستند

ما کلید بهشت نشکستیم / در دوزخ بروی ما بستند

بعدم کی روان شود عرفی / رو که دروازهٔ فنا بستند

گفتم اندر دل خوبان همه خوبان خودند / همه دل در شکن زلف پریشان خودند

بلکه پیمان شکنی در دلشان جا کرده است / بسته پیمانه نخود و آفت پیمان خودند

که در اندیشهٔ خود گاه در آئینهٔ ما / دیده بر صورت خود و چشم حیران خودند

شیوهٔ ناز و نیاز خود نابرده زیاد
بلبل باغ خود و نوگل بستان خودند

نه بسکستی جهان نه مگس ران ادب
همه حلوای مراد مگس خوان خودند

لب نوشین بگشند و دل مردم بگزند
نیشتر زار کسان شکرستان خودند

عالمی گشته ز بیمهری و با خویش بمهر
همه سرمایهٔ بیدردی و درمان خودند

جان ارباب وفا خاک شد از کف دوست
بسکه سرگرم نواز شکرستان خودند

کی بایمان کسی شان نظر افتد عرفی
همه آیینه بکف دشمن ایمان خودند

خوش آنکسی که دمی آب بی‌شراب نخورد
دمی که جام شرابی نداشت آب نخورد

ز نقص تشنه لبی دان بعقل خویش مناز
دلت فریب گر از جلوهٔ سراب نخورد

کسی ارادهٔ جولان عافیت نمود
که زخم تیر بلا پای در رکاب نخورد

رود بچشمهٔ حیوان و تشنه باز آید
کسی که از دم شمشیر عشق آب نخورد

چه روستائی بی‌شرب است این عرفی
که توبه کرد و می از دست آفتاب نخورد

جان ز شوق لب جگر خاید
لب بدندان غم شکر خاید

ظن سیری مبر که لقمهٔ کام
جای انگشت نیشتر خاید

دل آشفته بخت من تا چند
بخت پیراست دیر تر خاید

بسکه یابد حلاوت از پرواز
طایر شوق بال و پر خاید

لب شادی بخند بخندی
عرفی اکنون لب دگر خاید

ملحد چگونه زین غم شرم آرمیده باشد
که لبی چنان بمرگم چو توئی گزیده باشد

اثر نمک چو یابد دلم از شراب و آنم
که بکام قطرهٔ می ز لبش چکیده باشد

چو رود ملول و گیرد ز برم کنار سوزد
که بسوی من آیا چه سخن شنیده باشد

ببرد دل غیورم ز خدنگ یار لذت
بکدام دل ندانم هوسش خلیده باشد

چو رسد رقیب بر من نگرد دگر به دانم
که بناز کی زمانی برخ تو دیده باشد

رند است نگه چو عرفی زکمند آرمیدن
که ز غمزهٔ تو در خون نفسی طپیده باشد

بازم بطوف میکده احرام تازه شد
ذوقم بسو بهای لب جام تازه شد

گشتیم باز میکش و ارباب شید را
آیین وطعن و شیوهٔ دشنام تازه شد

زخم الست رو بتراوش نهاد باز
دردی که صبح بود مرا شام تازه شد

ذوقم نمانده بود ز خونابهای تلخ
اینک حلاوتی همه در کام تازه شد

زنار را نیابت تسبیح میدهم
ای اهل شرع مژده که اسلام تازه شد

مپو شد از شور دلم چشمه چشمه خون
طوفان نوح را دگر ایام تازه شد

دیدم بدر روضه که بر سدره می نشست پرواز دل ز گوشهٔ آن بام تازه شد

عرفی لبی به تشنه لبی مسپر باشم گر درد و صاف ساقیم انعام تازه نشد

اینجا که بخت بد بتقاضا غلو کند کاری که یاس هم نکند آرزو کند

بس جا نهال مهر نشاندیم خشک شد تا ریشه در زمین که محکم فرو کند

طالب بکام میرسد ار سعی کامل است بازش مدار گر بغلط جستجو کند

داروی عیسوی بقدح داشتم ولیک مشفق نداشتم که مرا در گلو کند

غسل شهید عشق بآتش سزد نه آب چون شعله را بآب کسی شستشو کند

این بیغمی که با دل عرفی سرشته اند بر صبر بادش که بدرد تو خو کند

بحکم عشق چو راه اصل صدق ره گیرند گناهکار بخشند و بیگنه گیرند

محو تجمل شاهی که در ولایت عشق گدا بتخت نشانند و پادشه گیرند

چه ظلمتست که نبینند کان نمیدانند که شب چراغ ستانند یا شبه گیرند

خمیر مایهٔ آسایش است لای شراب مگو که صاف کشان جرعهٔ ز تیره گیرند

کمند کوته و بازوی سست و بام بلند بمن حواله و نومیدیم گنه گیرند

در معامله بگشا بجوش عرفی که خورده بر گهر آفتاب و مه گیرند

دوست را مهتر از صحبت ما نتوان کرد ترک ما گر نتوان ترک وفا نتوان کرد

دامن عهد و وفائی که گرفتست ادب فی المثل گر دم مارست رها نتوان کرد

بسکه بی‌همتی لطف صفتی می آرند در ره دیر مغان رو بقفا نتوان کرد

عیب آمیزش بیگانه چنین بس که مدام دولت کوشش آباز را نتوان کرد

منت جود سلیمان نکشد منت فقر این حدیثی است که با شاه و گدا نتوان کرد

قدمی صدق بر دپی سراپرده قرب ره نبستند و بر این پرده سرا نتوان کرد

با چنین مهر که معشوق بما میورزد دعوی دوستی از جانب ما نتوان کرد

کین ز دشمن بکش امروز که با رحمت دوست تکیه بر کشمکش روز جزا نتوان کرد

پرورش بهر غرض و تیغ زدن بی سبب است فهم این نکته بجز لوح رضا نتوان کرد

ساده بر جان و عطا دوست گرامی گیرند دوست را دست ز خوف و رجا نتوان کرد

درد عرفی بدعا محو توان کرد ولی دلش آلوده بامید شفا نتوان کرد

فلک ساقی و غم صهبا کسی هشیار کی ماند قفا گلچین و ما گل غنچه ام بر بار کی ماند

مگو صوفی به از خلوت نداند باغ بستان درش گر باز باشد روی بر دیوار کی ماند

منم دایم صلاح اندیش کار افتادگان لیکن چو غم زور آورد اندیشه را رفتار کی ماند

در محبت دل خشک و لب تر میخندد — مست و مخمور در این بزم شکر میخندد
اهل دل خنده زنانند و نمی بیند کس — لب این جمع به آیین دگر میخندد
ای کلیم آتش ایمن گل مقصودی نیست — بتمنای محال تو شجر میخندد
دیده از شاهد امید فرو بند به چین — که لب شام بصد ذوق سحر میخندد
کم مباد آب و هوای چمن ما که در او — گل پژمردهٔ از لاله تر میخندد

دل عرفی بود آن مرغ گران پرورده
که بجنبش نفس و بستن پر میخندد

که دست در خم مازو که خون ما جوشید — که بر فروخت که در چشم ما حیا جوشید
هزار آبله از هر نفس فرو ریزم — چنین که از ته دل تا لبم دعا جوشید
چنان ملامت واعظ مرا پریشان کرد — که عذر معصیتم از لب قضا جوشید
براه عشق کسی گرم رو بود که اگر — قدم نهاد بالماس و جای پا جوشید
ترانه که چمن را بخون گرم گرفت — که تا گذشته براه سینه صبا جوشید

کرشمهٔ که بر احباب درد بیارد
که خون گرم شهیدان هزار جا جوشید

کرشمه دست در آغوش نوشخند تو باد — غبار فتنه سراسیمهٔ سمند تو باد
دمی که آتش حسن تو شعله خیز شود — هزار مردمک دیده ام سپند تو باد

سری که حلقهٔ فتراک دوستان افتد — مروتست که گوید در کمند تو باد

بمدعی چه دعاهای بد نکردم لیک
دلم نداد که گویم اسیر بند تو باد

دوش در دیر مغان بودیم و کس با ما نبود — گفتگوها رفت و تشویش نفس با ما نبود
رو نگردیدم از حرم یکباره در آتشکده — گر حریمش دامن خاشاک و خس با ما نبود
صد قدم رفتیم دور از کوی او بس در حجاب — اضطراب یک نگاه باز پس با ما نبود
نعمت فردوس بر ما بخشید آوخ نشد — کام لذت یاب چون ذوق مگس با ما نبود
عادت دل ما نمیدانیم کان نا آشنا — تا بحال شد عهدش یکنفس با ما نبود

طایر قدسیم نشینیم از شاخی بشاخ
گر هوای دل دو صد دام قفس با ما نبود

تشنه لب رفتیم بجیب چشمهٔ کوثر نبود — شعله جور فتیم بدوزخ مشت خاکستر نبود
از بهشت افسانها میرفت گاهی دوش دل — رفت و دید آنجا که زاهد میسر و داکسیر نبود
هر کس از بهر پریدن مرغ جان کوشش نکرد — بود بالش بسته آخر بی نصیب از پر نبود
عشق تب ورزیدنم عیب است میدانم ولی — گر دل بسیار گشتم مطلبی دیگر نبود

سینه را الماس ور و بر شعله عرفی تا بکی
هیچکه بیمار دل را بالش و بستر نبود

دگر زصحبت شادی کناره خواهم کرد
جگر بناخن غم پاره پاره خواهم کرد

دلی که خرمی راحت نمک شد اورا
زجام درد تو مست گذاره خواهم کرد

قرار یافت بسلطان درد کشور دل
برات عافیت امروز پاره خواهم کرد

چنین که من بجمال تو سیر می بینم
بآفتاب قیامت نظاره خواهم کرد

بروز حشر که طاعت زخلق میطلبند
اگر غم تو نباشد چه چاره خواهم کرد

رسید موسم آه و فغان من عرفی
چه زخمها بدل سنگ خاره خواهم کرد

نگرفته از تو جامی سرم این خمار دارد
بره تو دیر مردم دلم این غبار دارد

بهانهٔ ترحم نکشی مرا و گرنه
سر خون گرفتهٔ من به بدن چکار دارد

دل تنگ عیش ما را که شمارد از صبوران
که هزار زخم دندان جگرش فگار دارد

سخنم از آن نباشد بر اهل عشق روشن
که چو باد کوچهٔ غم نفسم غبار دارد

ز متاع شیوه جستن بود آن گران تحمل
که زعشوه چشم بندد ز کرشمه عار دارد

ز شهید غمزهٔ او دهد این نشان عرفی
که هزار شمع حسرت بسر مزار دارد

مرا چو در شب هجر اضطراب نگذارد
قرار در دل و در دیده خواب نگذارد

برای

برای شربت بیمار عشق رضوان
گل بهشت بمغزم گلاب نگذارد

عطای او بجنه جلوه کند فردا
که رستگار ز ننگ صواب نگذارد

دمی که شمع من آید ز انجمن بیرون
ز نور شعلهٔ حسن آفتاب نگذارد

ز اضطراب هلاکی نظاره کن عرفی
ز حیرت رخ یار اضطراب نگذارد

کجاست فتنه که آن شوخ را سوار کند
زمانه را کل آشوب در کنار کند

گناهکارم و دردا که منت آن عزت
که انفعال بعفوم امیدوار کند

برای آنکه دلیرش کند بخونریزی
زمانه شوخ مرا مایل شکار کند

بناله نرم نسازم دلت از آن ترسم
که نالهٔ دگری در دل تو کار کند

خوش آنکه پیش تو پرسند حال عرفی و او
شکایتی بکنایت ز روزگار کند

عرض کردیم بزاهد که ریا نفروشد
کفر و اندوه باسلام نما نفروشد

عاشق آنست که گر جان دهد از ناکامی
گرمی سینه و تاثیر دعا نفروشد

گر فروشند بهای مه کنعان دو جهان
بمتاع دو جهانش بخدا نفروشد

مرد سودای محبت بود آنکس عرفی
که بعیش ابد محنت و بلا نفروشد

در

نه پنداری که گر مشفق شوی آسوده دل گردم   دلی کافتد بدست عشق بی آزاری ماند
بهار باغ ما دست خزان در آستین دارد   در این گلشن گلی گر بشکفد برباری ماند
ز وصلت با قسم صحت تهمت بود بیماری   کسی کاید مسیحا بر سرش بیماری ماند

بزنار مغان بستند عرفی را میان آری
میان اینچنین شایستهٔ زناری ماند

ز روی آتش سوزان اگر خاشاک میروید   شهیدان محبت را گیاه از خاک میروید
کجا گر داست خونریزی بگو چا بجوار من   که گردنتی نگهدارم سر از فتراک میروید
چه سود از باغ حسنت جلوه گاه دوستر آرام   که آنجا جان فشانند و دل غمناک میروید
چنین بر زرق زاهد خندهٔ گلهای بدنامی   مبین گر گوشهٔ دستار او مسواک میروید
ز چاک سینه ام صد شعله میخیزد همین باشد   گیاهی گر زمین سینهای چاک میروید
از آن آهوی معنی میچرد در وادی مستی   که کشت زهرناک از وادی ادراک میروید

بهر جا غمزهٔ او تیغ برکف میرود عرفی
شهیدی چون گیاهی تشنه لب از خاک میروید

صد غم دمی بر آید کانرا سبب نباشد   ز ابنای آفرینش غم را نسب نباشد
خوش عالمی که در وی کس کام دوست نبود   ور کام دوست باشد در طلب نباشد
از عادت ظریفان زنهار بر حذر باش   کاندر نهاد ایشان ذوق ادب نباشد

گو سلسبیل رضوان بپاش می نهندم   در مجلس شرابی کان نوش لب نباشد

روزی ز قتل عرفی گر پرسدت فضولی
گو دوستدار من بود تا بی سبب نباشد

چو شور فتنهٔ حسنت بجلوه گاه برآید   صد آفتاب قیامت ز خاک راه برآید
کجاست بتکده عشق و سجده های پریشان   که نور طاعتم از گوشهٔ کلاه برآید
دمی که سوختهٔ او ز تاب درد بغلطد   هزار شعلهٔ آتش ز تکیه گاه برآید
بجز رحمت اگر غوطه زنم خود را   هنوز دامنش آلوده گناه برآید
اگر نه رشته بدزدد بجادش خویش زلیخا   چگونه دلبر کنعان ز قعر چاه برآید
چو شوق روی تو جوشد ز هر سر مویم   گل نیاز ز هر گوشهٔ نگاه برآید

شهید عشق تو گر دعوی آورد تو شاید
که باز اوش صد زخم بیگناه برآید

هنوزش چشم فتان بر سر صد ناز میدارد   هنوزش اعتماد حسرت من باز میدارد
هنوز از بهر تحقیق نیاز از هر طرف نازی   همان جاسوس در جیب من پرواز میدارد
هنوز از یک نگاه گرم چشم فتنه انگیزش   نگاه شکوه ام از هر شکایت باز میدارد
هنوز از بهر صیدی آن خدنگ غمزه را گاهی   همان در گوشهٔ آن چشم صید انداز میدارد
چو عرفی گفتم از قیدت رها گردم ندانستم   که انجام تو پایان کیفیتی آغاز میدارد

کسی میوهٔ غم ز باغ غم نخورد / که حسرت ز عیش و فراغم نخورد

نیاسوده از خوردن غم دمی / که اندیشهٔ غم دماغم نخورد

دو صد شیشهٔ غم کز دماغم چکید / که مرهم شراب و داغم نخورد

بعهد جهان عاقبت هر درد / که نو باوهٔ نخل باغم نخورد

شب غم چنان تلخ بر من گذشت / که پروانه دود چراغم نخورد

شدم شاخ گل هیچ شوخم نچید / شدم استخوان هیچ زاغم نخورد

اگر خورد عرفی شراب از غسال / که کوثر ز سیمین ایاغم نخورد

حرف الذال

مجنون که عیش از غم لیلی شود لذیذ / حرمان بکام او چو تمنا شود لذیذ

چشمت بلند و پست ولی کی کند بصلح / کی اضطراب ها چو تسلی شود لذیذ

این تلخ گریه را شکرآمیز کن بخند / تا گریه ام ز خندهٔ لیلی شود لذیذ

چون سر کنم حدیث تو با ذوق اتصال / کاری کنم که لفظ چو معنی شود لذیذ

بی ترتیب شمایل حسنت جمال هاست / بی آفتاب میوهٔ طوبی شود لذیذ

عرفی چه خوش بود که چو بوسی کنم سؤال / مانند بوسه شهد مصفا شود لذیذ

حرف الراء

بر وای دل خبری از دل آواره بیار / آنچه در این سفر اندوخته یکباره بیار

من ز داروی ازل چارهٔ دل ها دیده ام / ای مسیح از لب دوست بهتر ازین چاره بیار

ای اجل جان ندهند اهل وفا سعی مکن / یا برو رخصت آن غمزهٔ خونخواره بیار

ایفلک نیم نفس رخصت که بپرسم حمتی / تحفهٔ تازه زکج بازی سیاره بیار

آتش طور بهر مشت خسی نیست حلال / عشق اگر مطلبی رو دل صدپاره بیار

عرفی این ها که بود دوست دل و جان مقبلان / جمع کن هر چه بهیچ ارزد و یکباره بیار

بلب آرام گیر ای جان غمگین یکدمی دیگر / که شاید در حریم سینه بفرستد غمی دیگر

چو کردم تنگدل شرح غمت هم با غمت گویم / که در شرع محبت کفر باشد محرمی دیگر

گهی گرد و عرقناک از حیا گاهی زحیرت هر دم / گلستان جمالش تازه دارد شبنمی دیگر

مکش زحمت بفرما غمزه را تا تیغ بردارد / که زخم دلفگاران تو دارد مرهمی دیگر

هم از غم تنگدل گشتم هم از شادی گرا گویم / که بنماید دلم را ره بسوی عالمی دیگر

شهید التفاتش گشتم حسرت به تیغم زد / بهل ای همدم این شیون بنا کن ماتمی دیگر

قدم چون رنجه فرمودی ببالینم مرو هر دم / بغایت مشرفم بر مرگ بنشین یکدمی دیگر

کفن شویم بخون دیده نی در چشمهٔ زمزم / پرستار صنم را هست عرفی زمزمی دیگر

گر مرد وفائی ره بازار گیر / رو پنجه ز الماس کن و دامن غم گیر

اسباب پریشانیت ای دل همه جمع است
عیشی بغم دوست برابر شوان باقیت [?]
ساقی هوس آموزی جام از دل ما نیست
خاکستر پروانه طلبکار سموم است

دامن طلبان برزده راه علم گیر
رو کام دو عالم تو زهم بر سر هم گیر
تاوان صراحی چو شکستیم زجم گیر
ای باد مسیحا ره گلزار ارم گیر

ها ای شیخ برین صید کش این دل عرفی
آخر که ترا گفت که آهوی حرم گیر

جان غمگین مفروش و دل خشنود مخر
درد گفتار شنو گوش بافسانه مکن
سینه گرم نداری مطلب صحبت عشق
ذکر معشوق کن و درس فلاطون مشنو

نقد همت مده و عشوه مقصود مخر
شعله را پیچ کن و آتش با دود مخر
آتشی نیست چو در مجمره ات عود مخر
بلبل مست شو و نغمه داود مخر

عرفی از مصلحت کار فراموش مکن
مده از کف زبان گوهر بیسود مخر

اگر بکام رسی از زمانه یاد آور
نخست نال ازین باغ گوشه نشین [?]
مکن گناه و گر قسمت خراب شود
و گر حواله بدوزخ شوی بی تسکین

خمار روز و شراب شبانه یاد آور
چو بال و پر رسد از آشیانه یاد آور
بعفو دست گریز از بهانه یاد آور
ز آتش دل من یک زبانه یاد آور

همین معامله ما را بس است با زنار
تمام عمر به تسبیح کرده ام بازی
من و تو پهلوی هم گوشه ایم با ما [?]
بگو بدیر مغان ای درایگان در بند [?]
گذشت عمر و درستی نیافتم عرفی

که با طبیعت ما گشته آشنا زنار
کجا طبیعت طفلانه و کجا زنار
خبر دهد که گر از سبحه و گر از زنار
امام ما که بجان خواهد از ریا زنار
اگرچه سبحه بود دام راه یار زنار

حرف الزاء

العطش ای عشق ثلج آبی بخاک ما بریز
باغ ما موسم آب و میوه ما زهر باد
ارغوان زار حیا شد پایمال زعفران
ارزش ما را چه می سنجی مروت را بسنج

از شرابت جرعه بر خاک پاک ما بریز
شبنم آسودگی از برگ تاک ما بریز
مشت خونی بر دهان تلخناک ما بریز
آبروی دشنه نازت بچاک ما بریز

از لب سیراب عرفی ریختی صد چشمه زهر
جرعه هم در درون چاک چاک ما بریز

مردم و دارد جمال او دلم روشن هنوز
بوی پیراهن دماغ پیر کنعان میبرد
بس که دوش از دود دل کاشانه را پر کرده ام
در بهاران میوزد باد نشاط دهر را

نور پیدا در نخل وادی ایمن هنوز
ورنه باد مصر دارد بوی پیراهن هنوز
چاشت گشت و روشنائی نیست در روزن هنوز
یک گل ازین باغ نشکفته است در گلشن هنوز

بعد منزل هر که از صبح ازل معشوق عشق
رو بهم تا زندگی دستت پی دامن هنوز

حرف مسند گاه جم عرفی میاور در میان
با چنان مستی که میداند ره گلخن هنوز

ای دل ز شوق آتش نامهربان بسوز
تنها بگوشه رو و تا میتوان بسوز

گردی قبول منصب پروانگی دلا
خود را زدی بآتش او این زمان بسوز

این شعله در جگر نتوان بیش ازین نهفت
تا چند حفظ آه کنم کو جهان بسوز

نعشم ز کوی او مبر ای همنشین بیار
این مشت استخوان تو در آن آستان بسوز

مستانه آمدی و نشاندی در آتشم
بنشین شگفتگی کن و تا مغز جان بسوز

آسودگی مباد که عادت کنی دلا
خود را زدی بآتش و رو این زمان بسوز

عرفی بسوز داغ گلی بر جگر ولی
تا کس برحمت نفرسد نهان بسوز

دیده ام پژمرده و حیران گل رویم هنوز
آب فرصت رفت و مشتاق لب جویم هنوز

شد خزان و بلبل از قول پریشان باز ماند
من همان دیوانه مرغ بیمحل گویم هنوز

هر قدم صد کاروان مشک از دنباله ماند
من ببوی نافه در دنبال آهویم هنوز

صد ره افکندم کمند ناله را ایوان عرش
در اثر دور است دست رنج بازویم هنوز

دوش دستم را دلی کم داشت از مستی ولی
آشنای شیشه و می بود زانویم هنوز

روشنای عالمم و ز غایت شوریدگی
می ندانند آشنایان عادت و خویم هنوز

عمرها شد کز جحیم در بهشت آورده اند
از غبار ظلمت عصیان سیه رویم هنوز

گیر و دار دو جهان بگذاشتم عرفی ولی
پیچ و تاب درد دارد هر سر مویم هنوز

جان رفت و سوز داغ تو دل ناتوان هنوز
شد خاک دیده و مژه ام خون فشان هنوز

ای عالمی هلاک تو فارغ مرو که هست
جا بجاهای زخم خورده ات از پی دوان هنوز

چون مهربان شوم که نه کشته ترا
در زیر خاک مانده اثر ز استخوان هنوز

خاکم بباد رفت سراسیمه هر طرف
میجوید از دلم غم عشقت نشان هنوز

از تیر کاری تو نجون میطپید دل
نگشید غمزه تو بازو کمان هنوز

تابوت من روان شده بهر وداع او
جان گریه ناک مانده از آن استخوان هنوز

عرفی اگرچه خفت بخلوتسرای خاک
بند و زیم خوی تو راه فغان هنوز

داغ داغم گرد ایس و طالب کامم هنوز
دوزخی در هر بن مو دارم و خامم هنوز

شرم خونم میخورد همت زبانم میکند
در زبان خامشی در عین ابرامم هنوز

هر سر مو از خوی خجلت چو چشم دجله است
در ملامت دوستی مشتاق دشنامم هنوز

تربتم ویران تر از کاشانه شد وز بخت بد
می نشیند خند غم بر گوشه بامم هنوز

اجر دردم بر لحد نگشود درهای بهشت
از نعیم درد عشقت دوزخ آشامم هنوز
آهم آتش گشت و خاکم شد بخاکستر بدل
وندرین ره کس نمیداند سرانجامم هنوز
بسکه صیاد مرا هر گوشه دام و دانه نیست
دانه شد در صیدگاهم سبزه و در دامم هنوز
موبموم رشتهٔ زنار شد در ناکسی
در خرابات مغان بدنام اسلامم هنوز

آفتاب همتم عرفی بزردی روی کرد
وز شب یلدای غم در اول شامم هنوز

نکوئیت بنشین در قدح شراب انداز
کرشمه کن و بکشور را خراب انداز
زبان بالفصیح و لب بیار بمهر
بپا و طرح سؤالات بجواب انداز
همه نتیجه سرابی است خامی را
خدا را گذر ای بخت بر سراب انداز
زخود جدا شو و همراهی برهمن کن
زخود تهی شو و سجاده در شراب انداز
دمید صبح طرب با دل منه یکدم عیش
رسید بخت سفر کرده فرش خواب انداز
گرت هواست که با عشق هم پیاله شوی
هزار میکده از خون دل خراب انداز
مده عنان تعلق بدست هر ذره
برآر دستی و بر فرش آفتاب انداز
نه مرد ورطهٔ بحر حقیقتی عرفی
برو سفینهٔ تقلید در سراب انداز

حرف السین

کونین مست و بادهٔ نابی ندیده کس
سیراب هر دو عالم و آبی ندیده کس

مردند تلخکام جهانی و هیچگاه
در جام عشوه زهر فشانی ندیده کس
مخمور نیم مست فراوان بود فغان
کز جام لطف مست خرابی ندیده کس
دردا که طفل طالع ما یافت تربیت
در عالمی که فصل شبابی ندیده کس
در عهد جور و لطف تو دست امیدوار
گیرندهٔ عنان و رکابی ندیده کس
فریاد ازین غرور که در صید زیرکان
زان ترک نیم مست شتابی ندیده کس
موسی بدید ورنه به ابرام یک نگاه
صد جلوه کرد حسن و حجابی ندیده کس

عرفی بپا نرمه مستان گزین گروه
آلودهٔ گناه و صوابی ندیده کس

بزم وصلت دیدم از بهر در جام است و بس
میچشیدم شربت لطفش همین نام است و بس
دانه میریز و تغافل میکن و می بین نهان
شیوهٔ صیادی افکندن دام است و بس
جلوهٔ ناز از هزاران شیوه طوبی یکی است
خوبی قامت نه رعنائی اندام است و بس
تا نیابی رهبری کام دلم در ره منه
گر در دیر مغان تا کعبه یکگام است و بس
شرم دار ای مدعی بشناس گوهر از سفال
لب فرو بندیم اگر مقصود الزام است و بس
عالم مهر و محبت را طلوع مهر نیست
کس نشان ندهد ز صبح اینجا همین شام است و بس
از غمت هر ذره ام صد غوطه در لذت زند
زین شرفی صاحب لذت همین کام است و بس
نی همین زاهد به صد ناموس و ننگ آغشته است
آنچه ناموس برهمن نیست اسلام است و بس

عرفی انجام غمت از پیروان دل مجوی
آنچه در این ره نخواهی دید انجام است و بس

حرف الشین

دوش در صومعه آمد صنم باده فروش
جام می بر کف و زنار حمایل بر دوش

همه سرمایهٔ سودای دل خاطر جمع
همه نقصان متاع من اسلام فروش

غمزه اش گرم عنان گشته که مگریز بایست
عشوه اش طنزکنان گفت میندیش بکوش

غمزهٔ شوخ درانداخته بار گس مست
موج طوفان برانگیخته از چشمهٔ نوش

گفتم العید شکن صومعه به بود ز دیر
نغمهٔ عود از این داشت یکی ذکر خروش

توبه از باده و بر بستن چشم از رخ من
ترک زنار و برافکندن سجاده بدوش

ننگ بادت که نه یابت ضلالت نه کفر
شرم بادت که نه مستیت نه زرقست و نه هوش

گر دل سوخته از شومی ی افسرده است
در خم طرهٔ ما بار نشاندی از جوش

توبه آ دل چو اگر زود شکستی رستی
ورنه خود ریشه دواندی بدل بچهده گوش

گفتم زوی انجام که نوشم بادا
بگشودم لب خاموش دل پند نیوش

من صنم گوی و مریدان همه های و هوئی
من قدح نوش و مغان نغمه زنان نوش نوش

باری از توبه شکنی عهد زنا خورده رواست
آن نگر این قدح توبه شکن زود بنوش

بعد از این بر سر صلح آمد و رفتیم بدیر
خنده بر زمرهٔ اسلام زنان دو دو شاش

عرفی این قصهٔ خلوت نبری در بازار
این مبادا شنود محتسب شهر خموش

جان میرود ای ناله زدنباله روان باش
وی اشک تو هم چند قدم همره جان باش

آرام تسلی نه صفت پیری عشق است
رو آتش سوزان شو و جاوید جوان باش

هان شوق در افشای غم این چه شتابست
رو تابع آن غمزه شو و دست فشان باش

ای آنکه ز دست غمان البته ز دست
یکلحظه تماشائی آن دست و عنان باش

خاموشی من طاقت پنهان تو گوید
گو شرم نگاه تو مرا بند زبان باش

من خود زنم ورچه که بسیار و چه کم لیک
در بند سبکباری تابوت کشان باش

می آید و مپسار دراز و ناز و تغافل
ای دیدهٔ امید بحسرت نگران باش

مستانه پی سوختن جان و دل آمد
ای دل همه طاقت شو و ای دل همه جان باش

عرفی مشو آزرده هنوز اول صلح است
گو عشق همان باز همان عشوه همان باش

منم که میکنم از درد بسکه آه خویش
بگونه گونه غم آرایش زمانه خویش

فلک بحرب زبانی گدای فرصت نیست
بمدعی ندهی گوهر یگانه خویش

ز نفخ صور و ز طوفان نوح خطر است
چرا ننازد عنقا بآشیانه خویش

بوعده گاه نوامید القدر نشاند
که در دیار خودم سوخت شوق غائبانه خویش

خراب آتش حسرت دلم عرفی
که در شرار نهان میکند زبانه خویش

رفتم که بگلخنم بملامت سبوی خویش
در راه دل بسپل کنم آبروی خویش

بر عافیت چه ناز کنم که برآورم ‌ ‌ ‌ خود بعادت غم و غمزا نجوی خویش
شد عمرها که برده از خویشتن مرا ‌ ‌ ‌ باز آورم که سوی چشم از آرزوی خویش
خود را چنان ز هجر تو گم کرده ام که نیست ‌ ‌ ‌ مشکل تر از سراغ توام جستجوی خویش

این جنس گریه عرفی ز اعجاز خود سرشت
دریا کسی نکرده گره در گلوی خویش

گفتی بگلخنم ز لگین فراموش ‌ ‌ ‌ در حشر مکن همین فراموش
کو زخم کرشمهٔ که از شوق ‌ ‌ ‌ بر لب شود آفرین فراموش
خون جوش نمیزند بکامم ‌ ‌ ‌ از کشتهٔ خود مکن فراموش
از نکهت او نسیم کرده است ‌ ‌ ‌ بوی گل و یاسمین فراموش
از کلک من انگبین گرفتی ‌ ‌ ‌ کردی مگس انگبین فراموش
صد شکر که صاحبان خرمن ‌ ‌ ‌ کردند ز خوشه چین فراموش
دین کاش کرم سپاه ناید ‌ ‌ ‌ دنیا شود و دم ز دین فراموش
از بیم تو شکوه بر زبانم ‌ ‌ ‌ چون گریه و آستین فراموش
می میکند از کرشمهٔ تو ‌ ‌ ‌ افروختن جبین فراموش

یاران بکنند یاد عرفی
میخواستمش چنین فراموش

از بسکه بود جان دم رفتن نگرانش ‌ ‌ ‌ هر کام اجل میکشد از زخم نهانش
این بحث که افسانهٔ عشق تو شنیده است ‌ ‌ ‌ در شور قیامت بود انخواب گرانش
دل بسند شاهیت که صد دلبر کنعان ‌ ‌ ‌ در مملکت حسن بود دست نشانش
زحمت مکش ای خضر که از بیم ملامت ‌ ‌ ‌ الماس ستاند بلب تشنه لبانش
در سینهٔ مخمور وصالت نتوان یافت ‌ ‌ ‌ زخمی که توان یافت ز خمیازه دهانش
فریاد که هر غم که رسد بر در هستی ‌ ‌ ‌ جانهای شهیدان تو گیرند عنانش

عرفی لب غماز چه بندی که بود عشق
رازی که بگفتن نتوان کرد عیانش

از سخن شهد ناب میچکدش ‌ ‌ ‌ وز تبسم شراب میچکدش
میتوان گفت از طراوت حسن ‌ ‌ ‌ کز جبین آفتاب میچکدش
که زد این نیش بر دل گرمم ‌ ‌ ‌ کآتش از پیچ و تاب میچکدش
هر حدیثی که پرسم از همت ‌ ‌ ‌ آبرو از جواب میچکدش
آتش عشق نشانه دارد ‌ ‌ ‌ که شراب از کباب میچکدش
چکند عرفی ار نریزد اشک ‌ ‌ ‌ از جگر خون ناب میچکدش

ای مسند جلال تو بالا نشین عرش
زرین طناب چتر تو حبل المتین عرش

گر من گزیر کرده ز شرم شکوه تو | چندین فلک نشسته ز آزرم کمین عرش
چون دامن مبارز جاه تو بر زند | بر توسن سپهر نهادند زین عرش
گردی ز آستان تو دوری کند قضا | بنشاندش ز روی سراسر جبین عرش
گر شاهد شکوه تو پنهان کند جمال | سوزد بهشت با نفس واپسین عرش
تقدیر اگر بپا فشد الخشت جاه تو | در خاتم فلک ننشاندی نگین عرش
عمری است کز برای نثار تو کرده اند | ارواح قدسیان همه در آستین عرش
آما بریزد از سبب کم بضاعتی | چون شبنم ریاض صبا از جبین عرش
چون مدح مسند تو کند مرغ فکرتم | در لامکان اوج شود آفرین عرش

نام مبارک تو پس از نام ذو الجلال
نقاش صنع تست بر انگشترین عرش

چون ز چشم نرود خون که زند بر دل ریش | جنبش آن مژه دم بدم بیش از پیش
میکندش متأثر مشوید ای احباب | همره نعش من الخشت گران از پس و پیش
کرم جور آن ستم اندیش و من از غم سوزان | که بگیرد دلش از من ستم من از پیش
باش تا وصل تو از غیر که سنجید دلم | لذت وصل تو با چاشنی حسرت خویش

گرم الخشت که گو نیشتر و گو الماس | چون بفردوس در آیم همه داغ و همه ریش

چند گوئی که بیندیش تو از روی نکوی
عرفی اینها بحجی کو که بود پیش اندیش

بجز هلاک خلاصی بود محال ز بندش | شود اگر همه صید حرم اسیر کمندش
مکن جفا و حذر کن ز ناله که همیشه | گرفته راه ستم بر زمانه پیم گزندش
ملک بسجدهٔ محراب ابرویش نگذارند | تیمم از نخندد از غبار سم سمندش

چه نازکیست که بر سایه‌اش نظر چو فکندم
گرانی نظرم بازداشت سرو بلندش

بعمرها ننهم پا برون ز خانهٔ خویش | نگاهبان خودم من بر آستانهٔ خویش
بهر طریق که بگذشته بی تأسف نیست | بسوز داغ شو از عشرت شبانهٔ خویش
درآن دیار دلم کرده خو بدستی | که محتسب کند از شعله تازیانهٔ خویش
ز مشکلات محبت بعینکم دامی | که مرغ عقل نبازد به آب و دانهٔ خویش
نهفته سر دهم از دیده سیل خون که مباد | غم زمانه برد جد ولی بخانهٔ خویش

در این کوش که آید دولت بجان عرفی
که مرغ شوق نخواهد در آشیانهٔ خویش

ولی دارم که مهجو شد ز هر چشمهٔ خونش | نه آن خونی که بتوان از گرستن داد بیرونش

به افسون میکند آلوده درد عافیت نخجم — بپا ای مرگ آزادی بخش از ننگ افسونش
ز گلگون کی بخدمت دوش کوهکن شیرین — که ساق عرش غیرت میبرد از پای گلگونش
اگر در جلوه گاه حسن آید عشق بی پرده — شود معلوم بر لیلی که لیلی بود مجنونش
نمیدانم چه امیدم از آن لبهاست میدانم — که دارد خنده بر امید من لبهای میگونش
به تیر غمزهٔ نازم که صد جان بشکند در دل — بدست معجز عیسی اگر آرند بیرونش

چنان رد و قبول در ملامت گشته است عرفی — که هر ساعت در آغوش آورد بیداد گردونش

ای دل غمدیده با این کهنه مسکن خوش مباش — مرغ باغ جنتی با این نشیمن خوش مباش
ای که ایوان از انجمن چون خودی اندوده اند — دل منه چون عمر با صرصر قرین خوش مباش
ای که میجوید هلاک خصم اگر مرهم نهی — جانفشانی کن بنا کامی دشمن خوش مباش
تا نیابی ذوق ماتم گریه کن بر حال خویش — ای که کوی عیش سازی کن بشیون خوش مباش
چشم وحدت بین بروی کفر و دین نگشوده اند — ای که میگوئی به آئین برهمن خوش مباش

این نصیحتها نکو کردی بیان عرفی ولی — غور خود کن نیز با افسانه گفتن خوش مباش

چو تیر از دل کشد کو شربتی از لعل خندانش — که با هوش آیم و در سینه در دم نیش پیکانش
بدامن چشم از خوناب حسرت پاک میبازد — دلی گوید که خون گردد تبسمهای پنهانش

حریم دل بود منزلگه دلها ولی عارف — دلش در کعبه و همسایهٔ دیر است ایمانش
من آخر کشته آن غمزه گردیدم که از خجلت — شهادت تا نهان شد در گور شهیدانش
بگاه خواب سر بر زانوی خسرو نهد شیرین — و لیکن آستین کوهکن باشد مگس رانش
چه فتنها که بر خوبان نهد در پرسش محشر — چو ناحق کشتگان خویش را بینند حیرانش

چه دردی داشت عرفی از گریبان چاک ناکردن — دمی کز طعنه سالم داشتم امشب گریبانش

حرف الصاد

صنم میگوی و در میخانه میرقص — بروی آشنا بیگانه میرقص
عجب ذوقی بود با درد مستی — تو نیز ای باده در پیمانه میرقص
برافشان دست بر ناموس آنگه — میان محرم و بیگانه میرقص
بجان با عنبر جانان در میان — بتن با عاقل و دیوانه میرقص
دل از تمکین شود بی ذوق زنهار — گهی کودک شو و طفلانه میرقص
چو خون از زخم صید کشته میجوش — چو دل در سینهٔ پروانه میرقص
مشو عرفی رهین باغ بلبل — به بانگ جغد در ویرانه میرقص

حرف الضاد

فصل گل است و شکر نسیم بهار فرض — می در پیاله واجب و گل در کنار فرض
چندان اسیر شد دل و از کشتگان که گشت — شکر کرشمهای تو بر روزگار فرض

صیاد غمزهٔ تو چو زه بست بر کمان — گردید عشق ناوک او بر شکار فرض

ترسم که ترک غمزهٔ زنهار زو ببست — بر شکر گوی زخم کند زینهار فرض

از بسکه قابلیت عشق تو داشتم — کردم عطای حسن تو بر روزگار فرض

حسنش بود در میکده جذب نسیم می — ور در کنشت ناصیه جذب غبار فرض

انکار فیض شاهد و می فرض بر فقیه — بر ما اطاعت صنم میگسار فرض

تا کی سؤال مسئلهٔ فرض ای فقیه خیز — ناز و نیاز مسئله بوس و کنار فرض

عرفی باهل صومعه ساغر بده که هست — بر صوفیان باده نهان کش خمار فرض

حرف الطاء

گر بگویم ز نظر دوست نهان است غلط — ور بگویم که بهر دیده عیان است غلط

تشنهٔ فیض پذیر از نظر رحمت اوست — ور بگویم که سوی من نگران است غلط

میکشد زارم و اصلا گنهی نیست مرا — ور بگویم که مرا دشمن جان است غلط

تیر دلدوز شهیدان همه از ترکش اوست — ور بگویم که از آن شست و کمان است غلط

جز گمان هیچ ندارم بگفتار صدق خبر — ور بگویم که همین محض گمانست غلط

عرفی ار نیز حیرت خواند غلط نشماری — گو هرش گر شماری ز چه کانست غلط

حرف الظاء

بحسن دوست نظر کن بآفتاب چه حظ — بچشمه در نگر از لمعهٔ سراب چه حظ

هزار مطلب برهان گذشت و پیدا نیست — که در سؤال چه ذوقست و در جواب چه حظ

بمطرب و می و شاهد گذار عهد شباب — اگر بزهد و ریاضی شود شباب چه حظ

اثر نمیکند ای دل بناله از مضراب — بکعبه ار نرسد زاهد از شتاب چه حظ

بناز دل شکن آید بصید دل بیرون — کسی نپرسد از او گر دل خراب چه حظ

دل گداخته ام گر مذاق غم تلخ است — تمام سوخته در آتش ازین کباب چه حظ

مرنج عرفی ازین بیست عتاب نمود — سبب چو سر بمیان آرد از عتاب چه حظ

اگر تو خنده زنی از گل و شراب چه حظ — وگر تو زهر دهی تشنه را ز آب چه حظ

اگر نه سایهٔ حسن تو جویم از خورشید — ز روشنی شب و مهر آفتاب چه حظ

کمال و حسن و نشاط و جمال در جلوه است — هزار سال نهفتش در نقاب چه حظ

عنان این دل صد جا شکسته را بگذار — ستم نواز نشدها از ده خراب چه حظ

ز آسمان طلبیدم نشان راحت گفت — اگر سؤال غلط باشد از جواب چه حظ

تلافی شب غم میکنم بخواب صبوح — اگر نه تلخی غم بشکند ز خواب چه حظ

سبوی درد کشان محتسب شکست بلی — اگر دلی نخراشد ز احتساب چه حظ

نشاط فارغ و اندوه عاشق است شراب — اگر ملال نیفزاید از شراب چه حظ

مگو که گوش بواعظ نمیکند عرفی — ندیم میکده را آیت عذاب چه حظ

حرف الغین

بازاین منم بصد دل خشنود در سماع   دیوانه وش زنغمهٔ داود در سماع
رقصم بروی دلبر و قوال در سرود   دستم بدست شاه و مقصود در سماع
پرهیز ای فرشته که اینک بعرش و فرش   افشاندم آستین می آلوده در سماع
بازاین چه شور است که خونابه ریز شد   چندین هزار زخم نمکسود در سماع
زاهد که بود زمزمه دشمن بذیر عشق   آمد به نیم زمزمهٔ عود بر سماع
هنگام مردنست طپیدم بخون لبی   دایم چو بسملان شوان بود در سماع

حرف الغین

چنین که آمده منظور لطف شاه چراغ   بناز گو بشکن گوشهٔ کلاه چراغ
زنور معرفت عصر شاه در سخن است   صباح طلعت خورشید شامگاه چراغ
بروشنی شب و روز زمانه یکسان است   از آن زمان که جهان مجلس است و شاه چراغ
فروغ ناصیه رو زکار اکبر شاه   که برفروخت بدلها زهر نگاه چراغ
چراغ هستیش از نور مطلق است که هست   بچشم فقر چراغ و بچشم جاه چراغ
چراغ تا شده منظور شه بدستاد ب   فلک گذاشته بر گوشهٔ کلاه چراغ
براه معرفت حق خود استادی خویش   چراغ ابر دکس به پیش راه چراغ
طواف انجمن شه چراغ راه دلست   ورای عرفی ازین انجمن مخواه چراغ

حرف الفاء

باز میدان ما فوج بلا بسته صف   پای فلک در میان سم امان بر طرف
حرف شکافان شوق بی دف و نی در سماع   جبههٔ فشانان شید تابع قانون دف
جان قدیم است ما مانده ها نا شتا   وین تن حادث غذا معدن آب و علف
چیدم و دیدم تمام آبی و نانی نداشت   میوهٔ این چار باغ گوهر این نه صدف
گفتم ای خود فروش خود چه متاعی بگو   گر بخری شب چراغ ور بفروشی خذف
عرفی اگر رهروی دوری منزل مبین   رو که مدد میکند همت شاه نجف
بشنو و بو کن اگر گوشی و مغز هست   زمزمهٔ لو کشف لخلخهٔ من عرف

حرف القاف

داغ درون تشنه لبانست آب عشق   آتش دماغ تر نخند از شراب عشق
عین حرامیست چو آباد عافیت   معموری بهشت بدست خراب عشق
آنکس که بی شعور نعید زروی درد   مشکل که بر دماغ زنندش گلاب عشق
تا کی جمال عشق کند جلوه در نقاب   بشکن طلسم هستی و بگشا نقاب عشق
نبود شهید عشق سرش بهوای دوست   بمغز و بی حجاب بخیر و جواب عشق
این مشهانچه صبح محبت است   آه از دمی که تیغ زند آفتاب عشق
خون دو عالم از حسناتش کنم شمار   فردا بمن حواله شود از حساب عشق

اعمال عشق بس که زند غوطه در قبول ... نتوان ز هم شناخت گناه و صواب عشق
عهد ابد بجود کی عشق سطی شود ... نومید باد جلوهٔ عهد شباب عشق
در زیر تازیانهٔ غم مرد عافیت ... هرکو بود بمنصب من احتساب عشق

عرفی کبوتر حرم قدس شد دولت
خصمی باین کتان نخند ماهتاب عشق

غم میخورد دل من و من میمکم لب عشق ... نازم بسلطنی غم میرم بمشرب عشق
دانای شهر و ده کیست گر خطر نار نجد ... خندند بر فلاطون اطفال مکتب عشق
داروی صحت عشق در حکمت ازل هست ... آماز سردی عقل زایل شود تب عشق
ناکامی من و عشق پرورده مراد است ... در آفتاب غرقست شام من و شب عشق
در دیر و کعبه سایل با کفر و دین مقابل ... با نوش و نیش یکدل امنیت مذهب عشق

تاریخت خون عرفی از چشم خلق کمشد
زان جلوها تو گوئی این بود مطلب عشق

چه لازم است که گویند بایزید و شقیق ... هدایت از همه شیطان کند زهی توفیق
خبر نبود و زبان منیت اشعدر دائم ... که در معامله بودند بایزید و شقیق
بجو که با دل آسوده سر عشق بجوی ... که سنگ نرم کند نشو این شراب رحیق
زکاوکاو خرد عقدهٔ چو بگشایند ... بمی حواله کند حل نکتهٔ تحقیق

بهرزه صرف مکن قسمتت که فرصت رشد ... اگر زیاده کنند مدت وظیفهٔ توفیق
عنان بخش که برابر بود بحج قبول ... هر آن قدم که بیاری بهای شست رفیق
زمیر قافله گاهی تجاهلی خوی است ... که شکدست نمانند قاطعان طریق

حرف
ز خود گذشتن و مقصود خواستن عرفی
همی شگفتی و دیگر نمیکنی تحقیق
الکاف

این زخمهای کاری بر مغز جان مبارک ... عید شهادت ما بر دوستان مبارک
دینم بعشوه رفت و باز آمدن مبادش ... ناموس همعنان باقی بر دو دوان مبارک
اینک فنا بالین افسانه گو در آمد ... ای چشم ناغنوده خواب گران مبارک
گویند کفر زلفش بر دین زند شبیخون ... بر گوش دین فروشان این داستان مبارک
بر ما خجسته باد دوزخ فروشی عشق ... طوبی و حور و کوثر بر این و آن مبارک
ای خلوت محبت عذرت چگونه خواهم ... تشویش بوسهٔ تو بر آستان مبارک
آمد نسیم شوقی گلهای درد بشکفت ... ای نوبهار لذت بر باغ جان مبارک
عرفی در آتش دل میجوشی و خموشی ... داغ نهان مخلد قفل زبان مبارک

حرف اللام

صد مهر می نهم بلب گفتگوی دل ... تا گرد غم نشکوه بجنبد ز روی دل
دامن ببلبسل نیالاید آنچه او ... در چشمه سار درد کند شستشوی دل

جمعیتی نیافت پریشانی دلم
ای کفر و دین حلال کنیدم که میبرم
یکبار چشم مرهم و الماس ریختیم
با صد غم آشناست دلم دست از و بدار

تا روی غم فشرده ندیدم بروی دل
اینک ز دیر کعبه سلامی بگوی دل
آن بر مراد راحت و این در گلوی دل
ترسم غم عنان تو گیرد بسوی دل

عرفی به پکد و جرعه خون بیخودی نمود
هرگز نخورده بود شراب سبوی دل

دردی که با فسانه و افسون رود از دل
ممنونم ازین شیوه که هر جور که کردی
آن به که بدل ره ندهم روز سلامت
دیگر نکنم دست ز بوالهوسان میل
عرفی ره مجنون مرو این درد نه دردیست

صد شعبده انگیز که بیرون رود از دل
اندیشه نکردی که مرا چون رود از دل
آنها که در آشوب شبیخون رود از دل
گر آرزوی ملک فریدون رود از دل
گر پهنه گردیدن هامون رود از دل

حرف المیم

تنها نشین گوشهٔ غمخانهٔ خودیم
لب تر نکرده ایم ز جام و سبوی کس
با غم نشسته ایم تبه بر قتل خویش
بس در گشوده ایم چه دشمن چه دوست را

گنج غمیم و در دل ویرانهٔ خودیم
جاوید مست جرعهٔ پیمانهٔ خودیم
ما آشنای دشمن و بیگانهٔ خودیم
ما قفل بی کشاد در خانهٔ خودیم

شیرین نکرده ایم لب از گفتگوی کس
هر گوشه برگ انجمن طور چیده ایم
گاهی فریب توبه و گاهی فساد زرق
غیرت روا نداشت که برقع برافکنم

لبها ز هر شنیده به افسانهٔ خودیم
با آنکه شمع گوشهٔ کاشانهٔ خودیم
بازی ده طبیعت طفلانهٔ خودیم
تا جمله بنگرند که جانانهٔ خودیم

عرفی برو به تهنیت افسون مکن که ما
صید فریب دام خود و دانهٔ خودیم

تا چند بسوزم ز غم و تاب بیارم
تنگ آمدم از معتکف گوشهٔ محراب
بیداری تای بحث ندارد اثر پاس
دل صید دوم ولیک بمردن چه رسد زر
بنگر که با فسانه تسلی شود ای دل
برقع بگشا مغبچه عشق است چه دانی
پیچم چه دهی دلق شکیبم زکتان نیست
گر دره اندیشه ادب کم شود از من

غم تیز کند آتش و من آب بیارم
آن مغبچه کو تاش بمحراب بیارم
ناموس گشایش بدر خواب بیارم
آن چارهٔ کار است که قصاب بیارم
تا مژدهٔ آن گوهر نایاب بیارم
شاید که نگاهی کنی و تاب بیارم
اینک شب درد است مهتاب بیارم
صد قافله زان لعل شکر ناب بیارم

عرفی ز تو مژگان تر دیده ام امروز
یک سود خود از باغ تو شاداب بیارم

همت ای یاران که در دفع کمی رو میکنم
بر لب کوثر بداغ تشنگی خو میکنم

آبحیوانم ز دنبال آید از ظلمت برون
من بر او خندان بسوی تشنگی رو میکنم

دارم انصاف و نیم چون زاهدان خشک لب
دین اگر باشد ز کفرش همتر ز رو میکنم

میکشم می زاهدا اما چو شستم دست و لب
خود پرستی را بنام طاعت و آمیکنم

صید آهو میکند هر کس که صیادست من
صید نازو عشوهٔ چشمان آهو میکنم

در ستم کوش و جبین نازک و دلها مرا
تا قیامت بر شمارم عاقبت خو میکنم

گل مچین از بهر من رضوان تو گل میبو که من
شعله از داغ دل می چینم و بو میکنم

دل تو چل و من ببوی وصل ما محرم خوشم
او گل و من دست گلچین از ادب بو میکنم

باز دل را میفشارم در کف عشق صنم
خون را سلامی چکان از هر سر مو میکنم

میفروشم داغ و نقد گریه میگیرم ز خلق
میستانم آب و آتش در ترازو میکنم

آرزوی زخم خورش نیست عرفی حدمن
لیک و آیم مشق بوس دست بازو میکنم

خوش آن زمان که من از دل کباب شوم
زمانه را کنم آباد گر خراب شوم

بر آن سرم که چنان آتشی برافروزم
که در میانهٔ آن تا ابد کباب شوم

دهان شیشه گشا دست عشق تر و نخست
که مینا زر کیفیت شراب شوم

چنان ز عشق مهیای تربیت شده ام
ز ذره گر نظری یابم آفتاب شوم

چنین که فرصت عرفی عنان سبک کردست
بگردد او نرسم گر همه شتاب شوم

چون خیالت گذر آرد بدر مسکن چشم
جوشش نور بهم در شکن از روزن چشم

مشت سوزن بدلم زان مژه تا ریخته اند
گریه از پارهٔ دل دوخته پیراهن چشم

در تماشا که حسن تو بهنگام نیاز
سر به پیشانی خورشید زند خرمن چشم

از دلم تا در این عشق صد آتشکده ساخت
گریه شوق که گلخن نشد از گلشن چشم

عرفی آن روز به نیسم که بود بهر وداع
گریه را دست در آغوش دل و گردن چشم

با دل چگویم حرف از طوفان فریادش کنم
تاب تغافل نیست او گر دل نهان یادش کنم

شیرین بخسرو بست دل عشق از ره ناموس گفت
آن به که زخم تیشه در کار فرهادش کنم

از رنگ و بو دورم ولی در روضه بهر باغبان
با یاسمن ورزم ادب تعظیم شمشادش کنم

هر کس بدل دوستی نهد تا یابد آسایش ز غم
من دست غم بر دل نهم گر راحت ارشادش کنم

از بهر افسون دلم عیسی نمی آید که من
این مشت خاک سوخته در دامنی بادش کنم

همت گر از یاران شنید از هم بریزد صومعه
از خشت خم و ز درد می تعمیر بنیادش کنم

ز آمیزش غم با دلت خوش میکند رد تو غمی
عرفی بمیر از ذوق غم تا زین خبر شادش کنم

کاهی مصیبت خویش کاهی ملال مردم
در عرصه خانهٔ دهر امنیت حال مردم

تا خون دل توان خورد ای تشنه کرامت
نزدیک لب میاور آب زلال مردم

همت ز خویشتن جو چون بایزید و شبلی
نتوان گرفت پرواز هرگز ببال مردم

در جلوه گاه معشوق عمرم گذشت لیکن
که در نظارهٔ خویش گاهی خیال مردم

بانگ انا الحق هائی ها هو بلند است
نتوان هلاک خود را کردن وبال مردم

هنگام عذرخواهی تا دان ز هر نوشی است
گر جام جم نداری مشکن سفال مردم

اکه شده است عرفی بر نقش خامهٔ خویش
تا چند فتنه گردد بر خط و خال مردم

بکوی صید بندان دوش چون فرهاد میکردم
بیک صوت حزین صد عندلیب آزاد میکردم

چنان دوش از غمت مشتاق بودم بر هلاک خود
که تا صبح آرزوی تیشهٔ فرهاد میکردم

به تاثیر نفس سحر جادویان میبندم
بامید چه بیت در دل بنیاد میکردم

گشادم دام بر گنجشک و شادم دان همت
که گر سیمرغ می آمد بدام آزاد میکردم

بگو عرفی دل یاران پریشان داستان تا کی
اگر می آمد از دستم دل خود شاد میکردم

بردیم ز کویش دم سردی و گذشتیم
سودیم بر آن در رخ زردی و گذشتیم

یاران بستادند که این جلوه گه کیست
ما سرمه گرفتیم ز گردی و گذشتیم

هرکه

هرکه که ره ما بیکی راه روا افتاد
دیدیم چو خود بیهده گردی و گذشتیم

چون باد صبا روی بهر سو که نهادیم
چیدیم غبار ره مردی و گذشتیم

هرکه که گذار من و عرفی بهم افتاد
دادیم بهم تحفهٔ دردی و گذشتیم

چند بر بستر از آن چشم فسون باز افتم
تکیه بر بالش و بستر کنم و باز افتم

باشم الشمع چو پروازی نسیم آن پروا
که گرم بال بسوزند ز پرواز افتم

پای شهباز سلامت بگشاید که من
نیم آن مرغ که در چنگل شهباز افتم

حیرت از بسکه عنان تاب شد از بیم منست
که ز انجام ره عشق به آغاز افتم

عرفی آرام مجو از دلم آن وقت که من
باز بر تکیه گه عیش بآغاز افتم

دل گر لب فسانه بگوشش نمیزنم
مست است این ترانه بگوشش نمیزنم

این بس جزای طعنهٔ واعظ که هیچگاه
قول شرابخانه بگوشش نمیزنم

مهرش نماند کین دو جهان گشت تا بزد
بیمهری زمانه بگوشش نمیزنم

گل گوش جان گشوده و ما بلبلان باغ
یک بانگ بلبلانه بگوشش نمیزنم

عرفی نغمه گوش نیالوده هنوز
از ناله تازیانه بگوشش نمیزنم

بازآی تا بشوق ستم آشنا شوم   با شیشه و تو سنگ بهم آشنا شویم
زآن محتبیم ز ما گوش و لب تهی است   حاشا اگر بلوح و قلم آشنا شویم
صد زخم جان سپکدرم و آنغ منخرند   زین بیک با معامله کم آشنا شویم

باید کشید خون شهیدان سبو سبو
تا اندکی بذوق عدم آشنا شوم

قدح دهید لبالب خراب گوشده باشم   اگر هلاک شوم در شراب گوشده باشم
بزم عیش روم تا بجی محتسب و شیون   خراب نغمهٔ چنگ و رباب گوشده باشم
نه خندهٔ نه نگاهی بلی تو را چه تفاوت   شکنج خوارد و صد پیچ و تاب گوشده باشم
غبار کوچهٔ عشقم ز دامنم چه فشانی   عبیر پیرهن آفتاب گوشده باشم
چه شد که عین صوابم رهم دهند بدوزخ   شریک لذت اهل عذاب گوشده باشم
زجرم عشق کنند از سئوال روز قیامت   بصد کتاب سخن بیجواب گوشده باشم

نظر بدرد مکن منعم از مشاهدهٔ عرفی
خراب گوشده باشی کباب گوشده باشم

بالیده ام ز درد مگر بانگ بلبلم   جوشیده ام ز درد مگر شبنم گلم
گر بیقیامتم ز چه لبریز فتنه ام   ور بی ندامتم ز چه عین تألمم
دل موج خیز درد و جبین صافی از گره   دریای اضطرابم و کوه تحملم

ای مدعی بمیر که از تختهٔ رضا   مست فروش دوش و کنار تو گلم
رودیم بسوی کعبه و بتخانه در نظر   زاهد ببین بگوشهٔ چشمی تجاهلم

عرفی خموشی بگزینم که در بهار
گل بیندم بباغ و نداند که بلبلم

وقت است که افیون بشراب اندازم   دو جهان را بیکی جرعه خراب اندازم
دلم از صوت بدروان بهشتی بگشود   گوش بر نالهٔ مرغان کباب اندازم
ایکه بر زشتی من خنده زنی باش که من   بجرم دستی و از چهره نقاب اندازم

گل فشانند به بستر همه چون عرفی و من
مشت خس چینم و در جامهٔ خواب اندازم

تا کی بجرم تشنه لب و مضمحل افتم   کو دیر محبت که بدریای دل افتم
کو معرکهٔ عشق که از بوی شهادت   بیخود شده در لجهٔ خون بسمل افتم
آخر که مرا گفت که از باغچهٔ قدس   بیفایده در آبگه آب و گل افتم
مستی ز من آموز که چون شعله برسم   از داغ جگر خیزم و در چاک دل افتم
کو انجمن قرب که تا بال گشایم   پر سوخته پیراهن شمع چگل افتم

عرفی که گمان داشت که از وادی اسلام
باز آیم و در سجدهٔ بت منفعل افتم

شهید وصلم و سیراب تر ز یاقوتم ز نخل طور ترا شیده اند تابوتم

مراست معجزهٔ مشکل‌گشای هر ساعت فریب میدهد امید سحر هاروتم

بدست ساده‌دلی وه عنان کار که من خرابکردهٔ تدبیر عقل فرتوتم

نه یوسفم ز چه محتاج یاری دلوم نه یونسم ز چه در قید سینهٔ حوتم

چه احتیاج تحصیل نعیم عرفی
که خون دیده دهد آب و لخت دل قوتم

چه دوراست این که نفع از گردش گردون نمی‌بینم غم لیلی نمی دانم دل مجنون نمی‌بینم

رواج عمنهیا بین که با آن مردم آزاری ملامتها که میدیدم ز دهر اکنون نمی‌بینم

بهر کامی شهید غمزهٔ زین پیش میدیدم در این عهد استخوان زاغ در هامون نمی‌بینم

نکو درمان درد از دست دل کذار ور آخر چنین گدا این راحتی زین در در روز افزون نمی‌بینم

کر آه خیال غمزه‌ات بر سینها بستی که بر خاک شهیدان چشمهای خون نمی‌بینم

نمیر نجم اگر حق وفای من بمید انی که با این حسن شاه حسن آفرین بیرون نمی‌بینم

مکن آغاز صلح انجمن عرفی تغافل کن
که دیگر رنگ آشتی با آن رخ گلگون نمی‌بینم

چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم ای وای اگر بشکوه شود آشنا لبم

بستی لبم بشکوه و ذوق ادب شناس چشید هر موی من ادا کند این شکر با لبم

بکذشت عمر و گفت و شنو با تو روز دا ای بی نصیب گوشم و وای بی‌نوا لبم

صد بار لب گشودم و بر کس ز رحشم تو بهتا که موج میزند از سینه تا لبم

لب وعده کرده بود که گوید غمم بدوست وقتست اگر بوعده نماید وفا لبم

در دل گذشت یار و فرو رحیشم بدل پیغامها که داشت نهان از صبا لبم

اقرار کن که سنگدلم بعد از آن اگر لب وا کنم بشکوه و دندان بخا لبم

عرفی تبرهات زن آتش که جاودان
ماند گرسنه گوشم و باشد گشا لبم

خوشا قبول نیازی که در هجوم بلا نگر بهای سحر که حصار خود باشم

کجاست طبع سلیمی و حسن تعلیمی که در معامله آموزگار خود باشم

کجاست برق جمالی که زآن نگاه تجلی ستاره سوختهٔ روزگار خود باشم

کجاست مستی عشقی که پند گو همه عمر ملامتم کند و من بکار خود باشم

کجاست مغبچه‌ای کز فریب او هر دم خجل ز توبهٔ نااستوار خود باشم

خوش آن معامله عرفی که از زبان دو کون
تو دشمن من و من شرمسار خود باشم

از کفش چون ساغر دولت کشیدن یافتم هر دستش بوسه از لب در چکیدن یافتم

گفتم آسایش نه بند در خم دل چون دیدمش هر سر مو برقش خون در چکیدن یافتم

از کدامین لب دعای عافیت برزد که من
از ملامت چون گزیدم زهر جوشد از لبم

بر بهشت غم سمومی در وزیدن یافتیم
مژده ای دندان که ذوق لب گزیدن یافتیم

جامهٔ جان پاره کردم دلق ایمان میدرم
بسکه عرفی ذوق پیراهن دریدن یافتیم

گلی نا چیده بوئی ناکشیده زین چمن رفتم
بدنیا نیست بازاری مرا زین شرم از روی بس
نه کوششهای فرهادی نه سودای زلیخائی

بپلشی رفتم اینک در میان انجمن رفتم
که عریان آمدم اکنون که رفتم بکفن رفتم
ازین هنگامه آخر شرمسار از مرد و زن رفتم

نه یا رب را جواب آمد و گر نه با صنم عرفی
ز دیر و کعبه حیران باز در بیت الثمن رفتم

گر غمت شوری بانگیزد قیامت میکنیم
تاکی ای پژمرده جان گوئی نثارم کن بدوست
ناگوارا بود مرهم زخم ما پیذوق شد

پاسبانیچون میزنم با خواب غفلت میکنیم
فکر دیگر کن که این خود وقت فرصت میکنیم
ناخنی در کار جوشگاه لذت میکنیم

گوهر اسلام من عرفی چه ارزد پیش عشق
تا بدانی ارزش امروز قیمت میکنیم

میفروشم راحت و عشق ستمگر میخرم
ایکه بازار افکنده در پیشگاه غنستم

میدهم رو زخوش و اسباب دیگر میخرم
گر متاع غم بود یکشا که اکثر میخرم

در سرشت من قبول شیوهٔ انکار نیست
ترک جان گر تلخ کامست شکر خواب عدم
او بجوئم کرم و من زین شادمان گر شکر قتل
نیست غم گر در هجران شهپرم ریزد بخاک
هر متاعی کز نگاهش میخرم در روز وصل

ساده لوحی هر چه بفروشند اکثر میخرم
جام زهری میفشانم تنگ شکر میخرم
صدره از روی خون خورد در روز محشر میخرم
اینک از جبریل شوقت بال شهپر میخرم
می نشینم گوشه و ز خود دگر میخرم

عرفی آوردم ترا زو گو متاع غم کجاست
کین متاع کس مخر با جان برابر میخرم

گفتیم ترک راحت و درمان فروختیم
مردم به نیم ناز ندانم چه میدهند
تاکی دکان کبر فروشی نهد کسی
سودی نیافتیم بغیر از شکست دل
آماده داشتیم دل از بهر غمزه ات
هردم بدامن تو فروشند دست خویش
صد جان به نیم ناز دلا داده هنوز
ایمان ما کسی بقیامت نمیخرد
نابود شد متاع دل و دین بروزگار

شستیم لب ز زهر و مگس ران فروختیم
ما خود در این معامله ایمان فروختیم
ای دیده در به بند که دکان فروختیم
چندانکه ما درستی پیمان فروختیم
شد مست چون بدیدهٔ گریان فروختیم
ما دست خود بچاک گریبان فروختیم
این راز هم بجان که ارزان فروختیم
ما هم بکفر زلف پریشان فروختیم
از بسکه وام کرده بجانان فروختیم

یکروز مشفقی بخریدیم و عیب خویش
دایم هنر بمردم نادان فروختیم

زین نالهٔ شکسته که پنهان فروختیم — جمعیت هزار پریشان فروختیم
کردیم ملک خویش بطاعت بهشت را — حیف از متاع عمر که ارزان فروختیم
عالم گرفت گریهٔ ما بسکه این متاع — از آستین گرفته بدامان فروختیم
قانع ببوی دوست نگردید شوق ما — این جنس را بمفلس کنعان فروختیم
هریک ز صبر و هوش دل و دین کسی نبود — اسباب این دکان پریشان فروختیم
دادیم صد غم کهن از غمزه اش بباد — صد زخم تازه هم بشهیدان فروختیم
کردی بهشت غیرت عشق امتاع صبر — از بسکه ما تحمل سامان فروختیم

مشکل که ناخنی بعلاجی کسی زند
اکنون که پشت دست بدامان فروختیم

ساغر ز دست مردم آزاده چون کشیم — لبریز گشته ایم ز غم باده چون کشیم
ما روی کرم را دل و جان تحفه کرده ایم — این تحفه پیش ابروی بگشاده چون کشیم
ما را بود معامله با عالم قدیم — منت ازین جهان علم زاده چون کشیم
ما مرد دستگیری خود نیستیم لیک — دست از میان دشمن استاده چون کشیم
منزل دراز و طبع جوانمرد و وقت کم — ورا بوعظ بر سر سجاده چون کشیم

دلرا

دلرا نداده اند عنانش بدست او — این نقش بر جبین دل ساده چون کشیم

عرفی بهشت نسیهٔ بزم وصال نقد
دست از وصال دولت آماده چون کشیم

از گریهای بیهده سر تا بپا ترم — هرچند پیش گریه کنم پر صفاترم
با آنکه عمرهاست که بیگانهٔ من است — هر روز با کرشمهٔ او آشناترم
رضوان چگونه گوش بدستان ما کند — کز بلبلان گلشن او خوش نواترم
خود را چنان فروشم و کس چون خرد مرا — گر گوهر طبیعت خود پر صفاترم
شوان دم از قبول بدین مایه زد که ما — از صوفیان گوشه نشین پر ریاترم
ایکام بخش غمزه اگر بینوا کشی — اول مرا که از دل خود بینواترم
بیمهری تو میدهدم افزون تر است و من — از مهربانی تو محبت فزاترم
با شیوهای عشق که ذوقش کسی نیافت — از نیش غمزهٔ تو بدل آشناترم
یکروز غم بشب نرساندم که غم نگفت — صد شکر کامشب از همه شب فتنه زاترم
گر در زمانه یار وفا کیش دیده — معلوم او شدی که از او بینواترم

عرفی بتاز بر اثر نور دانشم
گر ماه و آفتاب تو را رهنماترم

حرف النون

بیار شیشهٔ می بر گل و گلاب فشان — فروغ می بگریبان مهر و ماه فشان
ز باغ همت ما زهر خند میروید — بدست طرز نچین و بروی ماه فشان
مجاوران حرم را ز آستانهٔ عشق — غبار ناصیه اشوب بر جباه فشان
وگر بمشهد عشق آستین فشان آئی — برقص و سر مفشان و بخاک راه فشان
بسوز گریهٔ من ای بهشت روز وصال — که مشت شبنم ما بر گل و گیاه فشان
کرشمهٔ که بگخیرد بجبن ما آرام — بسوز پرده و در دامن نگاه فشان
گدای شیوه شو و ز آفتاب سیر بجوی — کرشمهٔ مه کنعان بجیب جاه فشان

دمید صبح فنا دیده باز کن عرفی
بسوز و دامن روی بصبحگاه فشان

پیش بردم در قمار عشق جانان باختن — صد شکافم بر الست و یک گریبان باختن
گوی چوگان وفا از خم جولان نشکند — گر درین میدان سپهر آید بچوگان باختن
بردن جان دیدهٔ عشق و چیده بازی هوشدار — با حریف پیش بین مستانه نتوان باختن
بیدل و دینم وگرنه من کجا سهو از کجا — از تهی دستی دلیرم در پریشان باختن
با ستمگر دوستان رسم دل بصرف ما ست — دشمنی ورزیدن و در دوستی جان باختن
نشأهٔ صد ساله حلم از یک درشتی کم شود — کی بیک تلخی توان صد شکرستان باختن
دست عرفی از گریبانم جدا هرگز نشد — خواهد آخر دست در چاک گریبان باختن

خوش آن ساعت که میرفتی و طاقت میرمید از من
تغافل از تو میپسندید و حسرت میچکید از من

خوش آن عمری که هرگز بر مراد ما نبود آن — نصیحتهای بیباکانه کاهی میشنید از من
خوش آن عزت که می افزود بیدادش اگر گاهی — حدیث شکوه آمیزی بگوشش میرسید از من
ز ذوق کشتن من گرم خون گشتی و میدانم — که خشنود فردای قیامت صد شهید از من

دلا امشب کجا بودی که محرم بودم و عرفی
چه زهر آلوده نشترها بجانش میخلید از من

ولیب که داشت چشمهٔ کوثر درون من — همجوش زهر بود ملامت بخون من
ایجو کهن ببین که لب تشنه میکند — از ذوق کاوکاو دل بیستون من
یکسان شود همیشه در آتشکدهٔ عجمت — رعناتر از سدره و عیش زبون من
نفرین کنم بداغ و برهم دعا ولی — دانند اهل دل سخن و آثار گون من
چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم — بجا لبم که عرش بغلطد بخون من

گوید دم مسیح که عرفی بعهد تو
تعویذ در دو کرده حمایل فسون من

ای گریه خون دل بمراد هوس مکن — گلبرگ باغ قدس بدامان خس مکن
بگره بجبه داری و صدره بسومنات — باریک شارعی است بگه باز پس مکن

صد شاهباز گرسنه پرواز میکنند　　ایجک پر شکسته کنار از قفس مکن
فریاد ناسرشته بخون کی اثر دهد　　آزار لب مجوی و عذاب نفس مکن

عرفی بخوبیت که فرو میرود من
گر میکنند گوش به این نغمه بس مکن

خوش در خور است حسرت تو با گریستن　　پیدا ملول بودن و تنها گریستن
بی گریه دوستدار تو آرام گیر نیست　　با کاوکاو دیده و دل ناگریستن
گوئی که یاد میکنمت که گهی بلی　　بیهوده نیست در دل شبها گریستن
نازم بغمزهٔ تو که یک کام کرده است　　صد ساله ره ز دیدهٔ من تا گریستن
ای گریه شرم دار که مقبول عشق نیست　　رسوا نگاه کردن و رسوا گریستن
مردم ندیده گریه کنند از برای دوست　　رسم منست از همه اعضا گریستن
گر کام دل بگریه میسر شود ز دوست　　صد سال میتوان بتمنا گریستن

عرفی حریف دیدهٔ تر نیستی ولی
بسیار گریه آورد این ناگریستن

میرم ز هجر و گویم یارب بحسرت من　　گر داغ دل بسوزان کسر محبت من
هنگام نزع امیست مقصود من که گویا　　چیزی اگر نگوید فهمد از اشارت من
خوش ساعتی که گردی منعم ز گریه محرم　　گردش بجنبان ابرو منع از نصیحت من

از ناوک

از ناوک تو عمدا دشوار میدهم جان　　تا در دلت بماند ذوق شهادت من

رفتم که بهر صلحش عجزی کنم بعرفی
گو دل بکش بطعنم اینست طاقت من

ای دیده خون ببار و بسویش نظر مکن　　زنهار شرمسارم ازین بیشتر مکن
ای ناله هم تو خوش شو و هم بجور یار　　از من عنان متاب و درو هم اثر مکن
از نازکی مباد که رحم آیدت بمن　　زودم مکن نگاه و بدین چشم تر مکن
هنگام لطف او مکن امید سعی مدد　　بر داغ سینه مرهم او بیشتر مکن
از نیش غم پرست مبادا شوی فگار　　ایخوش دلی برو بدل من گذر مکن
تا که میرم امشب یادم شود ملول　　ای همنشین بساز و فغان بیشتر مکن
ایچشم گریه دوست که شرمندهٔ توام　　تا هست گریه میل نگاری دگر مکن
دی وست ناامید که دوری ز دامنش　　شرمنده گشتم اینهمه خاکم بسر مکن

عرفی پیام شوق تو بیهوشی آورد
این گفتگو بپا به نسیم سحر مکن

بوستان شرمنده گردد از دل ناشاد من　　یاسمین را خنده بر لب سوزد از فریاد من
کفرم آئین مغان بر ذوق کمار آهدان　　عشق گفت آئین مجنون من و فرهاد من
کفر نی اسلام نی اسلام کفر آمیز نی　　حکمت ایزد ندانم چیست در ایجاد من

صد

صدبت از هر ذره بتراشی و ماند مایهٔ / گر کنی ای برهمن گلگشت کفرآباد من

عرفی از من گر ملولی سعی در خونم مکن
سیل غم را اشتیاقی نیست بر بنیاد من

ستان دعا بر دل شب مزن / زلب ناله بر چین و یارب مزن
مزن لاف اسلام و گر میزنی / چو ملزم برآئی بمشرب مزن
بجولان خود هم مزن طعنهٔ / همین گو ربالای اشهب مزن
پی خشت ایوان شاهان مشت گل / که در خون سرشتی تقا لب مزن
بشمشیر ترک طلب کشته شو / شبیخون فرصت بمطلب مزن

شبیخون زند غم بعرفی ولی
که بانگ عزیمت بمرکب مزن

زخونم روی میدان تازه گردان / تمنای شهیدان تازه گردان
زدل یک لخت و آرم نیک خورده / جگر بریان کن و خوان تازه گردان
بعالم وقت آسان مردنی بود / ببالینم بیا آن تازه گردان
اگر طوفان نوحی خواهی از خون / کنون ریشم بمژگان تازه گردان
برقص ای نیم بسمل صید در دل / شکستنهای پیکان تازه گردان
زچاک جامه گر دل میگشاید / شکر خند گریبان تازه گردان

زمیدان رو متاب ار شیر مردی
برو نام شهیدان تازه گردان

گوهی شوقی که دل مست جنون آید برون / هر نگاه از دیده با صد موج خون آید برون
آنچه نسرین پنبه صبر است از دشت عشق / ناچشیده سیلی او اول زبون آید برون
ناله تا نزدیک لب صد جا شود پامال دست / جان بیمار از درون سینه چون آید برون

چون رود فرهاد با آن جذبه شاید که من
صورت شیرین ز قد بیستون آید برون

نام حسنش چون برم بر آسمان آید گران / گر بگل بادی وزد بر باغبان آید گران
شهسوار مست را سرمست باید بود لیک / نی چنان مستی که از دستش عنان آید گران
دست بر دل ماند از دست خردمندی بسی / آنچه بر دوست و دلش دستگران آید گران
یکنگاهی بین که آن بدخو بقصد کشتنم / چون بزه بندد خدنگی بر کمان آید گران
گر متاع وصل شیرین را بدان شوخان خرید / بر دل پرویز گنج شایگان آید گران
ترک دلجوئی کند چون منفعل گردم ز لطف / بر گریبان شرم روی میهمان آید گران

در غمی زد غوطه عرفی کان غم لذت سرشت
بر دل یاران سبک بر دشمنان آید گران

ساقی بیا و دامن گل بر سبو فشان / جام شراب هم بر یاسمین فرو فشان

ای باغبان تو بزم فرو چین که چون دمید
دامان گل بیاور و بر طرف جو فشان

برگ خزان وظیفهٔ مستان بینواست
ریحان و لاله بر طرف رنگ و بو فشان

خاموش واعظا که دل گرم نیست
از خضر همنفس دم آبی فرو فشان

عرفی گل و گلاب چه ریزی بخاک ما
مشت خسی و دیدهٔ زهری بر و فشان

دانی که چیست مصلحت ما گریستن
پنهان ملول بودن و تنها گریستن

فارغ مشو ز گریهٔ بسیار و اشک ریز
صد گریه بایدت پی یک ما گریستن

بیدرد را بصحبت ارباب دل چکار
خندیدن آشنا نبود با گریستن

دایم بگریه غرقم و چون نیک بنگرم
زین گریه ره دراز بود تا گریستن

عمرم بگریهای هوس صرف شد کنون
عمری بتازه بایدم و واگریستن

درمان درد من ز مسیحا مجو که هست
دردم جفای یار و مداوا گریستن

هر کس که هست گریه بحالش رواست لیک
نتوان بعالم تن تنها گریستن

گاهی بپای سرو قدی گریه هم خوش است
تاکی ز شوق سدرهٔ طوبی گریستن

عرفی ز گریه دست نداری که این فراق
وردت ز دل بمنبر والا گریستن

بت پرستان همه جمع‌اند بگرد دل من
حجر الاسود دیرست دل مقبل من

ناقهٔ مرگ ز شهر عدمم زان نبرد
که غم من غم درد است و گران محمل من

ایکه معمور کنی حصر تنم را فردا
گرد آن کوی در آمیز بآب گل من

نه روا ز ما نیابد کهی نظارهٔ ماه من
ندارد از لطافت عارضش تاب نگاه من

بعشوی کسی خون مرا ریزی که هر ساعت
کنم گر دعوی خونها ز خواهد شد گواه من

مرا کشتی و خوشحالی بدان غایت که پنداری
تو خواهی بود فردای قیامت دادخواه من

بنزدیک شما ای کشتگان عشق می آیم
بدرد و حسرت آرایش کشید از آه من

بحسرت میرم و سوی تو از غیرت نمی بینم
که از رویت مبادا لذتی یابد نگاه من

ز عشق کوهکن شیرین بخود ننازد و خسرو
باین خوشدل که دارد این غرور از غرورهٔ خام من

برافکن پرده از حیرت چو عرفی بیزبانم کن
چرا بسیار میکوشی در اثبات گناه من

دلا رنجی و هر گز درد مندان توان بودن
کمش کردن که خاک راه دلبندان توان بودن

دمی کان غمزه صید برانجون غلطان کند دانی
که مشتاق کمند صید بندان میتوان بودن

پی بالانشینی واعظانی را مکن ضایع
بپا در دیر هم صدر لوندان میتوان بودن

بگویندم که تا تسبیح با زنار بگزینم
اگر در زمرهٔ طاعت پسندان میتوان بودن

اگر دندان فشردی بر جگر این چاشنی دارد
فدای لذت هر زخم دندان میتوان بودن

اگر گاهی لب امید عرفی تلخ میخندد
بسی ہمش ز خیل دردمندان میتوان بودن

بچه رو بجلوه آید طلب نیازمندان — نه دل نیاز خرم نه لب امید خندان
گله از تهی کمندی نه روا بود همین بس — که غزال ما نیفتد بکمند صید بندان
هچند زبون نگاری بچنین نگار گاهی — که خم کمند بوسد لب عنبرین کمندان
چه گمان باطل است این که بود عزیز صیدی — که کمند بسته گردد بکمند ارجمندان
بکرشمه بنازم که زباد دامن او — زده موج زهر آفت بگلوی نوشخندان
چه دلستاه از آن دل که ز حسن عشق دردی — نه علامتی ز ناخن نه جراحتی ز دندان

نه چنان بناز عرفی که رود عنان ز دستت
تو همین حدیث میگو بسبکعنان سمندان

تا شمع بجهانی بر نفس دودستی زن — تا سنگ بدستاری بر شیشه مستی زن
چون مرغ چمن تا کی بر آب و هوا خوشی — پروانه صفت خود را بر شعله پرستی زن
اندوه مسلط کن بر شادی دون فطرت — شمشیر بلند برابر بر تارک پستی زن
نادیده عدم حالی در زن بوجود آتش — چون سیر عدم کردی بار آبدهستی زن
در راه طلب عرفی با هوش سبک میرو — چون هوش نپی ماند بر کوچه مستی زن

حرف الواو

تو ایزاهد برو افسانه باغ ارم بشنو — ولی از وصف کوی او بپا بچشمه هم بشنو
بنا کامی مپر دهر که راه عشق پیماید — عنانرا نرم کن از مردکان زیر قدم بشنو
لب جام است در افسانه ای آنانکه می بوشند — گمان دارم که گویم شمه از حال جم بشنو
میرا مرغ دل در صیدگاه ناز محبوبان — ز هر جانب نگاه بال از آواز سم بشنو
بیا ای آنکه بر طوف حریم کعبه مینازی — بگرد کوی او لبیک لبیک حرم بشنو

درا در سینه عرفی که مالامال غم گردی
بحال او صدای آه دردآلود غم بشنو

زچشم من مجوش اگر به هنگام وصال او — که محبوب نتب میبارد از الم انفعال او
زشرح شوقم آتش در پر روح الامین گیرد — اگر عنوانه هجر تو بر بندم ببال او
نمیرد زود عکعمنیت پیش از مردن یاران — کند آغاز شیون تا شود رفع ملال او
پس از مردن گره شد در گلویم گریه چون دیدم — که جان رود ز دها میرقصد از شوق وصال او
بر آرم در لحد آهی که آتش در فلک گیرد — اگر باشد بجز آداب عشق از من سوال او

چو مست آید برون عرفی چگویم اهل تقوی را
چنان زد شعله بر خاشاک عصمت رنگ حال او

مسازم نا امید از خود چو گشتم مبتلای تو — که محروم از تمام خوبرویانم برای تو
در آن صحرا که گیرد هر شهیدی دامن قاتل — بود کبتی و دامن گیر شرمم از حیای تو

شدی بهر فریبم سرگران با غیر و خوشحالم / که آگه نیست آن غافل ز بازار شیوه‌های تو

تبسم گو نفرمائی و عشوه جاودان دزدد / که باشد لذتی کمتر ز زور و سپیدوای تو

من گر آشنا و رمیخوری دانسته گویا / که میسوزم از این غیرت که هستم آشنای تو

چو فردا جانم آید سوی تن از سینهٔ شکم / دهند آواز غمهایش که اینجا هست جای تو

نه با جذب تو کم دردیست نی در من شود جا با / گرانیهای دردم باز دارد از لقای تو

علاج شوق عرفی کردی از وصل و برم غیرت / که زودش میکشد داروی بیماری فزای تو

انیک رسید وعدهٔ گشادی نقاب کو / رفتیم تا دریچهٔ صبح آفتاب کو

جامی کشید محتسب و فتنه میکند / کو تازیانهٔ ادب و احتساب کو

خونم حلال بر تو ولی در جزا / گرکودم شهید که کشتی جواب کو

کیفیت شباب بهم ادخلیس کیمیات / انیک شباب و نشئهٔ عهد شباب کو

مالب بالعطش نکشائیم و تن زنیم / آخر وجود آب ضروراست آب کو

صد در دل گذشت و شکرخندهٔ نکرد / هان ای زبان و دل گره و اضطراب کو

شرمش نظارهٔ دشمن و شوقم نگاه دوست / دل پاره پاره شد ز گشایش نقاب کو

نور جمال دوست نگنجد در نظر / کو دیده بجو صلهٔ آفتاب کو

عرفی که داشت هستی راه عدم دراز / انیک شدم سوار عنان کو رکاب کو

تا بخون ریزیم اشارتها نمود ابروی او / میل خونریزی خود فهمیدم از هر موی او

چون خرامد در دلم جان همچو آب زندگی / کرده‌ام زنجیر پایش حسرت گیسوی او

تا خیال قامتش بیرون نیاید از دلم / سر نهند در پای سرو قامت دلجوی او

کس نمیکرده من گرم کین از مهر منیت / از نزاکت طاقت گرمی ندارد خوی او

تا بود آمد شدش بر خاک من ای همنشین / چون بمیرم شب نهانم دفن کن در کوی او

منکه حسرت میکشم عرفی برای دیگران / شیشهٔ دل چون توانم برد بر زانوی او

حرف الهاء

جانم ز سینه بر زده دامان برآمده / گویا بعزم خدمت جانان برآمده

تاثیر عجز بین که به بزم فروشان / منت عتاب رفته و مهمان برآمده

ناز و غرور کی نهد از سر که این نهال / گوئی بر آب دیدهٔ رضوان برآمده

آشفتگی صید تو گوید که این نگار / بسیار دست و پا زده تا جان برآمده

گویا که درد و داغ غم یار بوده است / کز سینه جان غمزده گریان برآمده

با آنکه در برآمدن جان گذشت عمر / شرمنده‌ام هنوز که آسان برآمده

شوق دلم بداد جان بین که گاه نزع / یک ناله برکشیده و صد جان برآمده

طوریست دیر ما که در او جلوه کرده است / حسنی که صد کلیم ز ایمان برآمده

مرهم اگر نه سوخته بر چاک سینه چیست / این شعله گر نشاف گریبان برآمده

هر گاه گفته‌ایم که عرفی اسیر کیست
آه از نهاد گبر و مسلمان برآمده

نفسی که غمزهٔ او بصف بلا نشسته / بهوای دل مسیحا بره فنا نشسته
چو رسی بصحبت مغبچان بناز دامن / که غبار رو رود و حسرت بمزار ما نشسته
شود آشکار فردا که براه وعدهٔ او / ز غم بهشت و دوزخ دو جهان جدا نشسته
ز ره وفا درین کو که گذشته دامن افشان / که غبار کوچه ما بر تو بیا نشسته
ز دعا که کام جوید که میان شکرستان / بهزار ناامیدی اثر دعا نشسته
شوم از جهان و شادم که براه تا قیامت / ز خیال غمزهٔ او حشم بلا نشسته

تو بزم عیش عرفی من و کوچه که هر سو
سر خواجگان فتاده دل بینوا نشسته

ساغر لبریز وصل بر کف مشتاق نه / زمزمهٔ آتشین بر لب عشاق نه
زهر غمت ریختم بر جگر هر دوا / دست تسلی کنون بر لب تریاق نه
ای قلم شعله خیز دود دل ما بریز / آتش حسرت فروز در دل مشتاق نه
حسن صنم پرده سوخت تا دل و دیدار دوست / ناصیه بر خاک بند حوصله بر طاق نه
عرفی اگر در جگر شعله ندانی شکست / صد فلک از دود دل بر سر آفاق نه

بکشتن من عاجز شتاب یعنی چه
بقتل صید اسیر اضطراب یعنی چه

دمی که شعله فروز دمی شود روشن / که بر دمیدن آتش ز آب یعنی چه
به تیغ غمزه اشارت بدل نگاه حسرت چند / بگو که چیست مرادت حجاب یعنی چه
دمی که بستهٔ فتراک او شدم دانند / که بوسه‌های منش بر رکاب یعنی چه

ز ذوق وصل و غم هجر یافتیم عرفی
که هست عیش بهشت و عذاب یعنی چه

ای عشق خویشتن تهیهٔ لذات کرده / طوبی و سدره وقف خرابات کرده
نازم بیاز روی تو که در عرصهٔ فریب / منصور بخندهٔ چه کرامات کرده
صوفی نگفته صفحهٔ توحید باطل است / سعی که در معاملهٔ ذات کرده
زاهد بیا که کفر تو ثابت کنم بتو / زهری که در پیاله طامات کرده

عرفی دگر بطور تمنا مرو ببین
کامشب جهانیان بمناجات کرده

تا مژدهٔ زخم دلم در دامن جان کرده / دشوار مردن جان بمن بر من خویش آسان کرده
مستانه گویند از غمت اهل ورع از صومعه / گویا تبسم گونه‌ای از کار ایشان کرده
خوش باد دلت جمع آمدی نازان بجستن جستن / از عشوه گویا هر طرف دلها پریشان کرده

زنگار عصمت پیکان پوشیده عیب برهمن … خوش تو بیای آفتی در چشم ایمان کرده
مهر و وفا را حذر نمیباشد ای لیلی نما … رو گوشهٔ بنشین چرا رو در بیابان کرده
از غیر یار ای کوهکن شیرین نگردد کام تو … گر نقش او خوش کنده ور نقش جان کرده
چشمی که بارش کرده از گریه باز آید ولی … خون گریه از چشمی که او را پاکدامن کرده

حرف الیاء

در چشم شناسند ار معذور باید داشتن … چشمی که از نظارهٔ آن چهره حیران کرده

باز از شراب فتنه خرابم نمیکنی … در آتش کرشمه کبابم نمیکنی
صد شیشه گشت خالی و صد خم تهی رسید … وز جرعه هنوز خرابم نمیکنی
در پردهٔ فتنه هر سر مو میکند ولی … یکره عنایتی بجوابم نمیکنی
گردم هزار خضر بیک العطش خراب … ور تشنگان خویش خطابم نمیکنی
صد ناله سوخت در دل و در بزم خود هنوز … فریاد بخش چنگ و ربابم نمیکنی

مردم فرنگ هوش ز مستان نخنده … دریا کشی محیط شرابم نمیکنی

بشمع گو چنان گر رو بخلوتخانهٔ داری … که از تنهائی غم نیست گر جانانهٔ داری
ازین جلوت نشینی کم نگردد مستی حسنت … که آنجا هم ز خون محرمان پیمانه داری
مرا این آتش از داغ جدائی بیشتر سوزد … که میگویند جا در محفل بیگانه داری

ز آسیب نظر گر میگریزم در دلم بنشین … که آنجا خالی از نامحرمان کاشانهٔ داری
بسنگ فتنه ام دادند مرغان بهشتی را … فغان ای جغد کمتر کن تو خود ویرانه داری

نخواهی تا قیامت یافت عرفی روی هوشیاری … که این مستی ز شوق نرگس مستانه داری

نه شکیب تو نه گردن نه ادب مانده مستی … که بچنین زلف ساقی نکنم دراز دستی
چه کشی ز نار شکر تو بگو فدای من شو … که گران نمیفروشد بتو کس متاع هستی
چه عقوبت است یا رب من عافیت گزین را … نه گمان زود مردن نه امید تندرستی
ز نقد و جنس ایمان بتو برفشاندم اکنون … تو بیک آن بضاعت مبین و عشق شکستی
ره طاعت تو یا رب که رود چنانکه شاید … چه نیاید از برهمن بسزا صنم پرستی

گله نیامد نها گل وعدهاست ورنه … بهمین خوش است عرفی که تو نامه بفرستی

امشب که بسر شراب داری … مشکن دل ما که تاب داری
تقصیر نکرده در بلا کم … با غمزه چرا عتاب داری
آشوب قیامتش غباری … این فتنه که در رکاب داری
در دعوی فتنه گاه مستی … صد عربده با شتاب داری
گر لذت ناوک تو این است … در خون ملک صواب داری

در سینهٔ گرم هر که بینم — آتشکدهٔ ثواب داری

عرفی دل خود بباد دادی
گر غم طلبد جواب داری

چندم ای نالهٔ سحر بکشی — هر دمم ز آتش دگر بکشی
در این دود که دلا در بند — چندم از آه بی اثر بکشی
ای که پروانگی کنی ترسم — کآتشم را ببال و پر بکشی
ناله‌ام سنگ را بگریاند — ای فلک مرغ نامه بر بکشی
کشتی از غمزه اهل عالم را — بعد از آن غمزه را مگر بکشی
تا کیم چون چراغ شام بلا — زنده سازی و در سحر بکشی

چون کشتی اهل درد عرفی را
چشم دارم که بیشتر بکشی

تا خون نخوری چاشنی درد ندانی — تا دل ندهی آنچه بمن کرد ندانی
تا بوی گلی نشنوی و کم نکنی باز — آشفتگی باد چمن گرد ندانی
تا سر نشود خاک بجولانگه معشوق — بر سر مه مقدم شدن گرد ندانی
ذوق غم معشوق ببازی نتوان یافت — برخیز که منصوبهٔ این نرد ندانی
می نوشم گلگون شوم و بیهده خندم — تا از غم دنیا رخ من زرد ندانی

ای آنکه بدرد دل عرفی جگرت سوخت
امید که درد دل بیدرد ندانی

نتاب در راه طلب بگذر ز هر آسودنی — این ره که بیابان خوش است از قدم فرسودنی
تحصیل درد دوستی آسان تر است از بیش و کم — دست طلب کوته مکن تا ممکن است افزودنی
کی نعمت دیدار او میگنجد اندر حوصله — موسی کجا داغم کند از دست و لب آلودنی
هر شوخ کآمد در جهان بگذاشت چندین زخم نو — کو از تو در عالم بمان به دوستان بخشودنی

اندیشه نی افسوس نی عرفی چه بیدردیست این
که سر بزانو ماندنی که دست برهم سودنی

صنم گفتی دلا جان تازه کردی — مبارکباد ایمان تازه کردی
نه کشتی نه نوح ای گریهٔ شوق — چو بی هنگام ایمان تازه کردی
پریشانی ما گفتی بزلفت — خم زلف پریشان تازه کردی
مرا کشتی و کردی عالمی شاد — جهان را عید قربان تازه کردی
مچین زین بیش بر خوان نعمت لطف — که شرم روی مهمان تازه کردی

تو را کی برگ دین داریست عرفی
غلط کردی که ایمان تازه کردی

نه از غربت اندر وطن میروی — نه دنباله مرگ من میروی

بهای تو ای نافه خود کم شود
که بر گشته سوی ختن میروی

زکم عزتی ای در آخر چرا
زتاج سرم تا عدن میروی

که دستار این گل بیادت دهد
که مشتاق وار از چمن میروی

گمان دارم از بس روی شادمان
که همراه تابوت من میروی

چه مشتاقی ای تن بسوی لحد
که ناشسته و بیکفن میروی

خیالی که عرفی خلد در دلت
که بموجب از خویشتن میروی

خوش آن گرمی ز شمع وصل مهر افروز تر باشی
برافروزی و از داغ نهان جان سوزتر باشی

برت افسانهٔ من از تو از آمیز تر باشد
ز چشم مست خود ترسم که ناز آموزتر باشی

چراغ حسن خود را بر فروز از آتش عشقم
چو خواهی آفتاب من که عالم سوزتر باشی

نگردد بوالهوس را به که بگذار آزرده دل از تو
مگر از ناوک مژگان او دلدوزتر باشی

چنین میخواستی عرفی که هرچند آن وفا دشمن
بلا انگیزتر باشد جفا انگیزتر باشی

تمت الغزلیات

قصیده را با دل خطاب کند و گریزش
بنام نامی و اسم گرامی خاتم الانبیاء
محمد مصطفی صلی الله

ای دل راه زن که از غرشم
بحضیض ثری فرستادی

ای ستم دوست گرد در خلدم
بمضیق بلا فرستادی

ای غلط سیر کرده قدسم
بمسیر فنا فرستادی

ای عروسی که بهر جلوهٔ خویش
بدو عالم مرا فرستادی

گوش کن تا بگویمت از غیب
چه گرفتی کجا فرستادی

آمدی با دو کون معنی لیک
بعدم زود وا فرستادی

صورتی ماند و هفت ما کردی
ننگ مردم کجا فرستادی

آمدی ممتلی ز استعداد
روح را ناشتا فرستادی

آبروئی که تشنهٔ ملک است
بشکنج دوا فرستادی

کهنه ریشی که مصلحش نمک است
بسوی هوا فرستادی

هر کجا بخیهٔ هوس دیدی
بقمیص رجا فرستادی

هر کجا تخم از بری چیدی
بزمین عطا فرستادی

جای عجز و نیاز و کبر و ریا
بدر کبریا فرستادی

در مقامی که عشق میلغزد
عقل را بی عصا فرستادی

هر که از طبع هرزه سر زد
پیش ارض و سما فرستادی

تحفها بهر شهرت انگیزی
بشمال و صبا فرستادی

از کجا

هرکجا خواست شاهدی طبعش — شوق برقع کشا فرستادی
هرکجا شهوتی نمود ابلیس — عصمت رونما فرستادی
کبرت افزود کر بد روشی — کاسهٔ شوربا فرستادی
از تقاضای حسن بر حسنات — فتنهٔ کربلا فرستادی
چشم بر حلهٔ بهشت بود — که بعوری قبا فرستادی
هرکجا فقر میزبانی کرد — صد شکم امتلا فرستادی
هرکجا دعوت تنعم بود — صد طبق اشتها فرستادی
دودهای کلیسای امید — بکلوی دعا فرستادی
هرکجا موجی از تفوق بود — بسر مدعا فرستادی
مدعائی کر از کسی سر زد — بشمار عطا فرستادی
ناروائی کر از تو صادر شد — بحساب قضا فرستادی
هرکجا کردم نمازی بود — بکر بیان ما فرستادی
پرتو نور صبح اول خیز — بچراغ وفا فرستادی
تا بصید آیدت شباب حیات — بعنان فنا فرستادی
شمع ایمان خانه روشن کن — بحریم ریا فرستادی
اینک آب و هوای عاریتی — هم باب و هوا فرستادی

بغلط شهرت سلیمانی — بد بار سبا فرستادی
نغمهٔ زهره سوز لاف و کزاف — بسهیل و سها فرستادی
هرچه برداشتی ز کعبهٔ قدس — بصنم خانها فرستادی
هرچه جبریل در نهانش کفت — بمغان بر ملا فرستادی
هر کبوتر که از حرم دادند — بدم اژدها فرستادی
کاه رزمیهٔ تهور بخش — پیلبان وغا فرستادی
که ز نشیون چکیده مرثیه — نزد اهل دغا فرستادی
از برای ملوک مدح دروغ — کر نکشی دعا فرستادی
هرکه آمد بدیدنش رزقی — کر نبود از قفا فرستادی
صد ریانامه ساز کرده ام — یک بیک جابجا فرستادی
که نزد مسائل علما — لم نوشتی ولا فرستادی
که براه مطالب حکما — بکذا هکذا فرستادی
کاه بر نظم و نثر بر شعرا — مرحبا حبذا فرستادی
کاه از نقش صوت بر ندبا — لن ترانا تنا فرستادی
مجملا هر رهی که سر کردی — خار در مغز ما فرستادی
ریش ناسود دو نفس ناپرهیز — پیش عجز و شفا فرستادی

نازم این نامه‌های رنگین را / که بروز جزا فرستادی
خوش روان شو که پیش خانهٔ عرش / خوش نیاز و نوا فرستادی
ولی آخر دلی است کو این نام / بدو عالم چرا فرستادی
تن زنم هم ز دستی بکشم / که شفیع از کجا فرستادی
بدهم مژدهٔ صحیفهٔ عهد / ممضی ناممضی فرستادی
نیک خود راز شاهراه صواب / بره صد خطا فرستادی
بدنگر دی شفاعت خود را / بلب مصطفی فرستادی

من لطایف گوید

تهمت فسق بمن کرد یکی کفر اندیش / کانزد از صورت و معنی ادم برداشت
این سخن گوش زد شاهد عصمت گردید / شد پریشان چو سر زلفش و ماتم برداشت
روزگار آمد و گفتش که تو مخروش که من / پرده زین راز تهی نه بخواهم برداشت
گفت اول غلط افتاد مرا می بایست / دل ز همصحبتی مردم بیغم برداشت
من ازین حرف بجوش آمدم و گفتم من / آنچه برداشت خود از کون و مکان غم برداشت
تو مرا دانی و من نیز ترا میدانم / پس چرا باید ازین مایه دل از هم برداشت
اهل دنیا همگی تهمت کذب و فساد / رخت خود را که ازین ورطه مسلم برداشت
ستم تهمت جهال نه بر باد نو رفت / یوسف آنرا متحمل شده مریم برداشت

وله ایضا

دنیا طویله ایست پر از جنس چارپا / آبادی و خرابی او دوسته وسته است
آبادیش کدام در او شهر و بام و کوی / ویرانیش چه دشت و بیابان و خسته است
از عرعر خران دم اسبان رمیده اند / وز تیز استران شتر از خواب جسته است
این آب و نان و اطلس و پالان و نای و نوش / جلهای فاخر و علف دسته دسته است
گردنکشی که کف بلب آورده از غضب / سرمست اشتریست که افسار گسسته است
وانکس که هرزه گرد پریشان علف بود / یا بارکش خریست که از قید رسته است
وانکس که پای بستهٔ راه و روش فتاد / اسبی است کش اصالت خود پای بسته است
گر ناکه آدمی ز خری زاده ای حکیم / یا گشته است از لگد و پا شکسته است
گفتم که آدمی ز خری زاده ای حکیم / این نکته حل کنم که دلت تنگ و خسته است
در ملک مردمی بنسب خانت معتبر / عقل این ادب ز زادن چشم نجسته است
در معنی از طبیعت گل رسته شاخ شاخ / از روی صورت ارچه که از جای رسته است
بس آن سفال گر که برادار که فروش / از دودهٔ سفال فروشان برسته است
وآن جوهری که زاده ز پشت سفالگر / از دودمان جوهریان خجسته است
وانهم که گفتم آدمی آزار کس فتاد / نی هر کس آنچه کرد غم از دل نشسته است
آخر ازین خران نشد آفت که چون خران / معنی چو صورتش بچنان نارسته است

آن کو قرین عالم معنی است صورتش … در هر دو کون نقش مرادش نشسته است

ولـه ایضـا

فغانه بشنو عرفی از من بیمار … که باشد از نفاق معاشران رهبر

زعافیت بمکافات معصیت دورم … مریض کرده مرا عدالت داور

بیاض دیده زحمت بدان همی ماند … که لایه سوده کسی در میانهٔ عبهر

حرارت تب ار عاریت کند شعله … که مستحیل شود آفتاب را گوهر

زنبض جستن از بس هوا تموج یافت … زنبض موجی نتوان شناختن محور

گرفته مالک دوزخ متاع قاروره … که بهره زخیان شربتی بردستبهر

زرفته یکسر مو در و بر سر بالین … ز نسخهای اطبا نهاده صد دفتر

تن او فتاده درین حال دوستان فضیح … بدور بالش و بستر ستاده چون منبر

یکی بریش کشد دست و کج کند گردن … که روزگار وفا با که کرد جان پدر

بجاه و مال فرومایه دل نباید بست … کجاست دولت جمشید و نام اسکندر

محل رفتن دل ازبرای وابستن است … بجز خدا بکن از هر چه هست قطع نظر

یکی بنرمی آواز گفت کوی حزین … کند شروع و کشد آستین بدور بر

که جان من همه را این ره است باید رفت … تمام راهرو اینیم و دهر راکب بر

چه بان که ریش بعصیان سفید کردستم … چه شاه یابمش راز راه میت خبر

جوان و پیر ببرد اجل بیک نرخ است … به پیشه برق چو آتش زند چه خشک و چه تر

چو در همین گذرد روزگار زین عادت … بتازه روی اگر بگذرد کسی بهتر

یکی بجرب زبانی سخن طراز شود … که ای وفا تبو تاریخ انقلاب خبر

فراهم آی و پریشان مدار دل زنهار … که نظم و نثر تو من جمع میکنم بخیر

پس از نوشتن و تصحیح میکنم انشا … بمدعای تو دیباچه چو درج گهر

چنانچه هستی فهرست دانش و فرهنگ … چنانچه هستی مجموعهٔ صفات و سیر

بنظم و نثر درآویزم و فرو ریزم … اگرچه حصر کمال تو نیست حد بشر

خدای عز و جل صحتم دهد پسم … که این مناقبان را چه آورم بر سر

در عذر اسبی گوید

شاهنشها حقیقت اسبی که داده … بشنو ز لطف تا برسانم بعرض عرض

درویش بیعصاش بخیر و زمین بعث … طرار مفلسش نستاند زمن بقرض

پیراست و علتی بخوراکش فزوده ام … آری بود رعایت پیر علیل فرض

گر شیهه زند بجوانی ستایمش … گر نقطه رود کنمش نام طی ارض

همیزنم بوی از صبح تا بشام … تا نیم گام میرود آنهم بپای قرض

هستم براو سوار و معنی پیاده ام … گاهی بطول میزدم اکنون تنم بعرض

فی الرباعیات

یارب نفسی ده که ثنا پردازم
وین نغمه بآهنگ سزا پردازم
دیباچهٔ علم خویش در پیشم نه
کز حمد تو نقش آشنا پردازم

ولە ایضا

جمعی ز کتاب و سخنش میجویند
جمعی ز گل و نسترنش میجویند
آسوده جماعتی که دل از دو جهان
برتافته از خویشتنش میجویند

ولە ایضا

راهی بنما که رهنما مردی نیست
صد راه و بهیچ رهگذر گردی نیست
با درد تو هیچ نیستم منت ولی
بی نسبتی درد تو کم دردی نیست

ولە ایضا

چون شاه رسل نشست بر مسند عرش
بازآمد و گشت سایه بر کشور عرش
این معجزهٔ رفعت شان است که او
بر فرش رود سایه بود بر سر عرش

ولە ایضا

شاها کرم تو قلزم امواج است
درویشی تو سکندری پباج است
منسوب بعالی نزول تو بود
آراگهی که نام او معراج است

ولە ایضا

عرفی سخنش گرچه معما رنگ است
وین زمزمه را بذوق یاران جنگست

مخروش

مخروش که مرغان حرم میدانند
کین نغمهٔ ناقوس کدام آهنگست

ولە ایضا

در دیدهٔ ما بجز دعا نتوان یافت
زین آینه جز نور صفا نتوان یافت
آلودگئی که آب حسرت بسترد
در سلسلهٔ نگاه ما نتوان یافت

ولە ایضا

حسن از طلب نگاه ما بسته لب است
از اهل ادب دیده گشودن عجب است
وانکو که لب حسن تماشا طلبست
از بی ادبی خیره گشای ادب است

ولە ایضا

عرفی تهی متاع دل بر کف دست
راه نظر کج نظران با بدست
بر شیشهٔ ما نگر که از بیرون هست
صافی و درست و زدرون عین شکست

ولە ایضا

عشق تو خرابات نشین میباشد
کوی تو بهشت عقل و دین میباشد
در دور تو هست جای دل بر کف دست
در عهد تو جان در آستین میباشد

ولە ایضا

دردا که رسید درد و درمان نرسید
توفیق بغور شور بختان نرسید
مرگ آیت یاس خواند در شهر دلم
کفر آمد و ساخت ویر ایمان نرسید

وله ایضا

ای محتسب از من بگذر وز علم / من دیرنشین و باده نوش و دعلم
بر شیشهٔ من سنگ میند از مباد / زور آور دو بت شکنند در تعلم

وله ایضا

گفتم بملامت برهمن خیزم / گر دو ره صد فساد بر روی ریزم
بس فال زدم مصلحت این بود که من / این سبحهٔ خود بگردنش آویزم

وله ایضا

ای عشق بیا مانع آلایش باش / ای ملک وجود گرم آرایش باش
خیز ای هوس از درد دلم تا دم حشر / جاروب کش مزار آسایش باش

وله ایضا

عشق آمد و رفت خون چکان در بازار / زهد آمد و گرد اشک تدویر نثار
آن پنبهٔ داغ ما شد این پنبهٔ گوش / زآن حبل متین بافته شد زین زنار

وله ایضا

از عرصه عشق تنگ میدان به / از گفت و شنو سکوت حیرانی به
بلبل نشوی در چمنش فاخته شو / یک نغمه از هزار دستانی به

وله ایضا

ای بر تو نثار راز لب شکرکش / گوش تو بری ز استماع سخنش
جانست که گر دیده تو را پنبهٔ گوش / باید بدر آوردن و آتش زدنش

وله ایضا

شوخی که تمنای دلم پیند فاش / میگفت و بخوی خویش میکرد تلاش
بازیچه کنیم دست و شمشیر ولی / ازرندهٔ زخم ما همی بودی کاش

وله ایضا

عرفی منم آنکه دور زخم شبرنگست / روزم نعم از تیرگی شب تنگست
امید اگر حامل حرمان زانست / تدبیرم اگر سیاه مطلب تنگست

وله ایضا

از عشق شراب نیستی جوید روح / زین میکند صراحی توبه نصوح
آنجا که محیط عشق طوفان خیز است / گهوارهٔ اطفال بزرگ کشتی نوح

وله ایضا

عرفی منم آنکه کوششم بی اثر است / هستم همه عیب و موبمویم هنر است
آن عابد برهمن سرشتم که مرا / طاعت ز گنه بتوبه محتاج تر است

وله ایضا

گر سنگ ملامت بدلم بستیزد / از هر سر مو چشمه راز انگیزد

ریزد می از آن شیشه که بشکست ولی   گر نشکند این شیشه ملش میریزد

وله ایضا

کی مرغ دلم بپر پر آزادی کی   کی زین غم و درد هم دهد آزادی کی
کفتی انکار کند که زین دوره   پس دوره غم کی رسد و شادی کی

وله ایضا

آزرده شوم که سرگران میگذری   که در دل و که درون جان میگذری
بر صفحهٔ دل شرح تمنای ترا   چندانکه نویسم تو بر آن میگذری

وله ایضا

دیدم جائی که فتح باب آنجا بود   منزلکه آرام و شتاب آنجا بود
باری نظر منع و نقاب آنجا بود   خفاش آنجا و آفتاب آنجا بود

وله ایضا

هر صبح چو گل شکفته و خوش گردم   که بر در دلهای مشوش گردم
چون شام شود باز پریشان و ملول   در خرمن خویش افتم آتش گردم

وله ایضا

ای چهرهٔ گرم ز خوی فشانت گل تر   وی غرق عرق ز بکشان کاکل تر
زلف تو بر سم باج گیر و هر ماه   از باغ بهشت صد چمن سنبل تر

وله ایضا

پروانه کند زیارت نور از دور   زان شمع بود سینهٔ من غیرت طور
عشق من و پروانه بهم کی ماند   من شعله بسینه دردم و او پنبه و نور

وله ایضا

ای پشت تو گرم کرده سنجاب و سمور   یکسان بمذاق تو چه شیرین و چه شور
از جانب عشق بانگ بر بانگ دگر   وز جانب حسن عرض بر عرض تو کور

وله ایضا

ای زلف عروس شادمانی شب تو   آرایش بزم چمنی مشرب تو
انباشته هجران بدلم داغ نمک   آنانه از آن نمک که دارد لب تو

وله ایضا

آن کز نظرش حجاب صورت برخاست   برخیز و گلش نظر بیک دیده رواست
گر جوهر قطره صاف باشد گرد   در قطره چنان مجو که گوئی دریاست

وله ایضا

عرفی شب عید باده افروز است   می نوش و طرب کن که همین دم روز است
این توبه بشکست و از نار مید   می نوش که توبه مرغ دست آموز است

وله ایضا

و له ایضا

آنکس که عنان ناقه زما کره شد
وآنکس که عنان سپرد کارآگه شد
یوسف بدرآور و زلیخا گردید
هرکس که برسیمان ما در چه شد

و له ایضا

آنم که همیشه از جان به بود
آلایش دامنم ز داماان به بود
اوقات حیات خویش را سنجیدم
هر وقت که در خواب گذشت آن به بود

و له ایضا

عرفی چه خوشی که آن فلان کره شد
ملزم کنمش که بادش آگه شد
چون ما و تو بسیار تعصب کیشان
ملزم نشد و کشمکش کوته شد

و له ایضا

منصور کجاست تا بگویم دین کو
از شرع رسوم گو ز دین آئین کو
دلخسته و عاشقی انا الحق چه نواست
معشوق توئی حوصله کو تمکین کو

و له ایضا

چشمم ز تماشای جمالی مدهوش
جانم ز تمنای نگاری سرجوش
چون خانهٔ شاهدان سراسر گلشن
چون نامهٔ عاشقان سراپا آتش

و له ایضا

ای آنکه برت سفال یاقوت یکیست
اعجاز مسیح و سحر هاروت یکیست
گر معرفت روح مجرد داری
زیبا تن و آرایش تابوت یکیست

و له ایضا

ای شوق لبت ز صبر من تاب ربود
تلخ از شکرین چو پیمت کام نبات
مشتاق لبت را چو ازل خون ریزد
از تیغ اجل فرو چکد آب حیات

و له ایضا

بیمار چو افتاده همبکن باشم
نومید ز همراه تو گشتن باشم
هر جا برهت خیال خود بنشانم
تا از بر من که بگذری من باشم

و له ایضا

عرفی من و دل نه خوب داییم و نه زشت
هم خادم کعبه ایم و هم پیر کنشت
هم دوش مصیبتیم و همراز نشاط
همخوابهٔ دوزخیم و همشیر بهشت

و له ایضا

عرفی منم آنکه در سخن در سفتم
گرد عدم از صورت معنی رفتم
آن شاعر عارفم که از صبح ازل
تاریخ تولد دو عالم گفتم

و له ایضا

وصف لب یار از لب جان بر جوشید
نوش از لب آن جان جهان بر جوشید

شکر غم عشق از جهان برجوشید   بشکافت زبان زهر از آن برجوشید

وله ایضا

روزی که قضا مزرعهٔ قسمت کشت   خاکم ز حرم ببرد و در دیر سرشت
میخواست که در جواب اثنای کنشت   گوید لب سنگ چون بجوید سر خشت

وله ایضا

حشمت طلبی زمزمهٔ کوس شنو   دستان شنوی قصهٔ کاوس شنو
جوینده حالتی و مسموع سماع   از دیر مغان نغمهٔ ناقوس شنو

وله ایضا

ای حضرت آخوند بنازم رایت   وآن طرز سخن فهمی و نظم آرایت
این بی ادبان ز تو سؤالی دارند   عنقای فضیلتی تو قاف کجایت

وله ایضا

معموری عقل فضلهٔ ایمان است   سرمایهٔ علم خاک پیمانان است
بازارچهٔ حیرت ما آبادان   کافتاده متاع و غایت ارزان است

وله ایضا

عرفی که قدم در دهن پشه نهد   از بس غم دل بر دل غم پیشه نهد
یا تحت ثری شود و گرنه بدوام   بار دل خود بدوش اندیشه نهد

وله ایضا

بی یاد تو خضر دل مرده شود   بی فیض رخت بهشت پژمرده شود
پژمرده شود دلم ز تأثیر لبت   از آتش اگر کباب افسرده شود

وله ایضا

عرفی چکنی سؤال زین کشته زار   کان غمزه مرا چگونه کرده است شکار
من مست محبتم چه دانم که مرا   این سر بود افتاده بچوگان و دستار

وله ایضا

عرفی منم و من سخن آرای جهان   در معرکه با خویشتنم در جولان
گر زانکه قبول منیت معدومی را   اینک من و اینک تو و اینک میدان

وله ایضا

ای کعبه روان طرف که میباری نیست   طوفی و خروشی و تک و تازی نیست
سرتاسر کوچهٔ خرابات مغان   آشفتهٔ دست رو که طنازی نیست

وله ایضا

رفتم بحرم که درد ایمان دانند   تعمیر دلی ز کفر ویران دانند
گفتند بروید بر کین سنگ سیاه   قدر گهرش سنگ فروشان دانند

وله ایضا

تا درزده ام بدامن عفو تو دست ‌ ‌ نا بافته ام عبا ز تکلیف الست
تقصیر عبادتم چو آرد ما دام ‌ ‌ وز طاعت کرده ام پشیمانی هست

وله ایضا

ای آهوی فتنه سنبلت را کمند ‌ ‌ در دام فریب اهل ایمان در بند
بعد از تو نبرد ما ست اسلام عزیز ‌ ‌ نازی که بهم بریزد این شرک کلبند

وله ایضا

عشق آید و گوید که رسولم نام است ‌ ‌ وز حسن به امتان صد پیغام است
حکم است که دین و دل فروشند بزو ‌ ‌ وین سهل ترین جمله ز آن احکام است

وله ایضا

ای شوق تو چون حسرت دیدار دراز ‌ ‌ وی پای طلب کوته و رفتار دراز
توفیق بتک ما یه چه امداد کند ‌ ‌ فرصت کم و عمر کوته و پای دراز

وله ایضا

عرفی دم نزع است و همان مستی تو ‌ ‌ آخر بچه مایه بار بر بستی تو
فرداست که دوست نقد فردوس بکف ‌ ‌ جویای متاع است و تهی دستی تو

وله ایضا

در عالم معنی که نه کوه است و نه دشت ‌ ‌ دیدم که ز راه قرب اندیشه گذشت

بانگش زدم و رهش نمودم در ذوق ‌ ‌ صد بار چو آفتاب بر گردم گشت

وله ایضا

بخت تو عروس دهر را زوج آمد ‌ ‌ انجم ز عساکرت یکی فوج آمد
چین بر سر چین نهادی از چهره زر ‌ ‌ یا چشمهٔ آفتاب در موج آمد

وله ایضا

گردون که ملال بخش افزائی ازو ‌ ‌ کی باورم آید که پریشانی ازو
داد و ستد جود تو میخواست که تو ‌ ‌ شادی دهی و ملال بستانی ازو

وله ایضا

شاهی که فلک هم کمر او نشود ‌ ‌ سنجیدن او لبعی باز و نشود
همسایه او نهند در کفر مگر ‌ ‌ ورنه دو جهانش همترازو نشود

وله ایضا

عرفی طبع تو ستمکار مباد ‌ ‌ نیش تو بسینه کسش کار مباد
شیرین منشان جلوه کنند بضمیر ‌ ‌ این چشمهٔ نوش نیشتر زار مباد

وله ایضا

عرفی خجلم ز مردم دور اندیش ‌ ‌ کز نوش گرفته اند کیفیت نیش
ور دل باران شدم ز عیب در و دریغ ‌ ‌ منت دارم ز عیب نابودهٔ خویش

ولہ ایضا

آنکس که نه زآه نفسم بسته کند
دل را زهجوم داغ گلدسته کند
بیمار نزادم مسیح است علاج
ای وای بر آن کس دم او خسته کند

ولہ ایضا

عرفی شبی از داغ دل دور اندیش
بگریست بهایهای بر ظلمت خویش
وآنگه بجوی تو رهش خضر و مسیح
گر دار صفای قدس جو همت خویش

ولہ ایضا

شاها نفسم باغ ثنا خواهد شد
عمر تو گلستان دعا خواهد شد
حیف از لب آستانهٔ دولت تو
کالوده ببوس لب ما خواهد شد

ولہ ایضا

من عرفی مست دل پریشان توام
زین رنجه مشو که گرد دامان توام
با خویش ادب زیاده ورزم که تو
زانرو که تو از منی و من زان توام

ولہ ایضا

ای شربت شیخ و شباب در کاسهٔ ما
وی چشمهٔ آفتاب در کاسه ما
آن جرعه کشانیم که از سیرابی
یاقوت شود حباب در کاسه ما

ولہ ایضا

ای

ای ملک غمت هر چه نشیب است و فرود
وز تیغ تو خاک صبر را جوشن و خود
آن خاک سیه نیست که از کلک جبین
جای گره زلف تو گردیده کبود

ولہ ایضا

عرفی دل خود را بچه خوش داشته
گر این دو سه چپ است که بگذاشته
بگذاشته از تو در این نشاء جدا است
برداشته باید چه برداشته

ولہ ایضا

شیراز که دریای معانی گهر است
یکتا گهرش عرفی صاحب نظر است
بس گرد و طرف ماه و شان میگذرد
هر کوچه او شیشهٔ تنگ قمر است

ولہ ایضا

صبحی که ز مرغوله مرغان حزین
در طاس فلک گشت سراسیمه طنین
کردیم دعائی و هم آواز شدند
آمین مسیح و عطسهٔ روح امین

ولہ ایضا

بارت حرم کی ز اهل حسد می بینم
وآهنگ حسود دان لجد می بینم
این آمدن و رفتن طوفان خیز است
دریای محیط در رمد می بینم

ولہ ایضا

عرفی نه مرا حاصل کان میباید
محصول زمین و آسمان میباید

آن

انکو بقناعت مثل آید اورا
گر هیچ نه گنج شایگان میباید

ولہ ایضا

صدبار شنیدم از یکی زرق پرست
جرمم چه همین که دادمش جام بدست
دانی که همان محتسب گرسنهٔ مست
کامروز بلقمهٔ اش دهن خواهم بست

ولہ ایضا

رفتم بجهان تا نکنم ترک هوس
جوی عسلی دیدم و صد فوج مگس
گفتند که شکدل نکردی گفتم
مرغ چمن عشق نرنجد ز قفس

ولہ ایضا

این لاله که با داغ الست آمده است
پژمرده و سینه چاک و مست آمده است
پژمرده کیش روا است گر باغ ازل
تا شهر غمت دست بدست آمده است

ولہ ایضا

عرفی غم دل رسید مهجوری بس
عشق آمد و صد چراغ پنوری بس
از داغ درون دعا بالماس رسان
کان مرهم ریش خستگان دوری بس

ولہ ایضا

عرفی لب نغمهات دم از نور زند
آتش بهوا د شجر طور زند
منصور دم از بی ادبی میزد و من
مرغ ادبم نغمهٔ منصور زند

ولہ ایضا

ای نغمه که از سینهٔ بسته لبان
تاثیر طراز نالهٔ بی طلبان
گوشی میدار ای خروشان طلبت
در سینهٔ خاموشی ما بی ادبان

ولہ ایضا

زینسان که کمان شداست دی بر زبر مست
وز بستن یخ حباب رشک گر مست
دشمن ز هیبت تو لرزد چه عجب
کش علت لرزش بنظر مشتبه است

ولہ ایضا

آنم که رعیتی کمینم دهر است
تریاک زمانه با خلاقم زهر است
عالم ز ممالک جلالم شهریست
دریای محیط خندق آن شهر است

ولہ ایضا

عشق آمد و گو دیدم ره محنت گیر
داغم بجگر نهد که رو طاقت گیر
الماس نمک سوده بزهر امیزد
کین مرهم و آن داغ کنون لذّت گیر

ولہ ایضا

ای مهر بهیچ و کین دشمن همه هیچ
آهنگ سرود هیچ و دشمن همه پیچ
از هر چه نقاب میگشائی هیچ است
عرفی همه هیچ هیچ گفتن همه هیچ

ولہ ایضا

جمعی بدرت گریه و آه آوردند
جمعی همه دیده و نگاه آوردند
جمعی دیدند خواهش عفو تورا
رفتند و جهان جهان گناه آوردند

وله ایضا

در دایرهٔ ملامتم پا در گل
غم دل کز و دل در گله چا صل
غم و آتغ بدل بلیهند و دل بر لب
لب شعله بگوش میزند گوش بدل

وله ایضا

خصم تو که خون خود دمادم بخشد
خواب شود گر آب زمزم بخشد
خصم تو خسوف جاودانش بادا
تا تلخی مرگ و عمر باهم بخشد

وله ایضا

رندا زطرب در دی زن میرقصد
صوفی لسبد و دنغمه زن میرقصد
سرو از پی زینت چمن میرقصد
پروانه بذوق خویشتن میرقصد

وله ایضا

از خامشیم جان سخن میسوزد
ور هیچ دیم یقین و ظن میسوزد
حیرت ز هم آغوشی من مینالد
اندیشه ز آرزوی من میسوزد

وله ایضا

در باغ دلم روضه رنقشی گوید
آب طلبت روی سمن میشوید

خرم سحری آرزوی وصل تورا
تا نامیه از بهر ورقی میرویذ

وله ایضا

ای آنکه بسنگ جور دشمن شکنی
بر تارک خویشتن کلفشان چمنی
با خویش چنان باش که با دشمن خویش
با دشمن خود چنانکه با خویشتنی

وله ایضا

در عهد من آنکه لاف سنج سخن است
خونش هدر است و قاتلش نظم من است
گوساله سامری اگر بانگ زند
اعجاز کلیم لغز و دندان شکن است

وله ایضا

بی آه و فغان عشق بکس نیست حلال
بی ناله شکر هم بمگس نیست حلال
آنکس که ترنمش دوا نحر شد
آمیزش صحبتش بغش نیست حلال

وله ایضا

تا عهد یکانی بعرفی بستی
از مهر بهر ذرهٔ او پیوستی
از نیستیش چه غم که از هستی او
هر دو که شود نیست تو با او هستی

وله ایضا

که در قدم سرو چمن بگدازم
گاهی چون شمع انجمن بگدازم
یک ذره ز من بغم او نیست حلال
بگدازم و از گداختن بگدازم

وله ایضا

عرفی دل من نیست که جانان من است / وز عالم قدس آمده مهمان من است
مگذار که پامال شود در ره کفر / رحمی که جگر گوشهٔ ایمان من است

وله ایضا

دردا که سخن دگر فسانی است / چیزی که نه در شمار دیوانی است
پیکانی عافیتم سنگی بود / اکنون در غمم بوی همخانی است

وله ایضا

دی محتسب آمد و بسی شد ننشست / ماتم زده بود داد مش شیشه بدست
بشکست و نداشت قصد من جاهل مست / بایست که توبه بشکند شیشه شکست

وله ایضا

خوش آنکه شراب هم تم مست کند / آوازهٔ امید مرا پست کند
گر دست زنم بکام در دست دگر / شمشیر دهم که قطع آن دست کند

وله ایضا

گر دلبر دینا زدم ره ناگاه / چون قزلبش افکنیم سرگشته براه
چون رشته بانگشت به پیچم چشمش / گر شاه چشم تو فریبد ناگاه

وله ایضا

خصمی بجز از قهر تو مسموم مباد / آثار تو چون عهد تو معدوم مباد
چندانکه بگردد فلک دایره سان / چون دایره مشتهاب و معلوم مباد

وله ایضا

راهم ندهد سوی حرم زاهد زشت / راندز کنشت راهب نیک سرشت
گر لذت خواریم بدانند ز رشک / آن میکشدم بکعبه هم این بکنشت

وله ایضا

عرفی رقمی بدوست پیوستهٔ تو / از کش مکش زمانه وارستهٔ تو
آنجا که غم دوست بود پایهٔ تست / خوشباش کزین پایه قوی دستهٔ تو

وله ایضا

یارب بر عفوت به پناه آمده ام / سرتا قدمم غرق گناه آمده ام
چشمی ز کرم بخش و ز غایت شوق / بی دیده بامید نگاه آمده ام

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

من افکار ابکار و طبع ابدار افصح المتکلمین المرحوم المبرور المغفور المستغرق فی بحار الملک السرمد میرزا سید محمد طاب ثراه و جعل الجنة مثواه المتخلص بعرفی الشیرازی بسعی و اهتمام جناب مستطاب سلالة السادات ذوالاشراف الموفق بتوفیق الملک السرمد آقا میرزا ابراهیم صاحب تاجر شیرازی زید عزه و عمره علی ید اقل السادات ذوالقاده محمد ابن مرحمت و غفران پناه میر ابوالقاسم الشیرازی

براصحاب دانش و ارباب بینش مخفی نماناد که قصاید و غزلیات مولانا قاآنی یعنی عندلیب شیراز که کلامش در فصاحت و بلاغت تراوشی دارد و در فن سخنوری استاد زمان و ممتاز عصر خویش بوده و نامش در شاعری بلند آواز هست چون تاکنون دیوان آن شاعر ماهر کاملاً بزیور طبع درنیامده بود کو که در چهارده سال قبل ازین فقط در جهات کامپور قصایدش را طبع کرده‌اند ولی نسخهٔ از آن چاپ که ملاحظه شد انهم ناقص و مغشوش و بی ترتیب در لباس طبع آمده بود افسوس که چرا بایستی دیوان چنو شاعر عالیمقام بدین طرز و طرح بطبع آید ازانجائیکه گفته‌اند عاقبت جوینده یابنده بود بعد از تفحص و تجسس بسیار نسخه صحیح اصلی آن شاعر فرزانه که متجاوز از نود سال است در کشمیر بخط خوب نوشته بودند و تمام اشعار و قصاید و غزلیاتش با ترتیب ضبط و ربط داده بودند بدست آمد لهذا از جهة تفریح و انبساط خاطر عاطر صاحبان ذوق و کمال درین اوان بهجت فرجام از توفیقات حضرت باری در مطبع سپهر مطلع ناصری واقع بندر بمبئی باکمال دقت و اهتمام سمت طبع و پرتو اتمام پذیرفت و دیگر از جهة اطلاع خاطر عموم اخبار میشود که در مطبع مذکور کتبیکه درین اوقات بخطوط ممتاز و کاغذ اعلی و دقت صحت در طبع و نشر و بعضی هم با تمام رسیده از قرار تفصیل ذیل است علاوه حروف چاپ سربی بخط نسخ در کمال امتیاز در اداره ناصری موجود است هر کس که طالب خرید کتب یا مایل طبع کتابی باشد رجوع به اداره مذکور کند که خدمات آن باکمال خوبی پذیرفته خواهد شد

فهرست کتب مذکور

دیوان خواجه حافظ بخط ممتاز و کاغذ اعلا الوان و سفید	دیوان قصاید و غزلیات مولانا شیخ سعدی بخط خیلی ممتاز و کاغذ اعلا
اخلاق محسنی بخط خوب و کاغذ اعلا	شاهنامه بخط بسیار ممتاز و تصویر پسندیده و کاغذ اعلا معروف بخط میر برقانی
کلستان شیخ سعدی بخط بسیار ممتاز و کاغذ اعلا	مثنوی مولوی بخط بسیار ممتاز و کاغذ اعلا با ترتیب و نمرهٔ مخصوص با کشف الابیات بخط نسخ (و نستعلیق)
شرح اربعین شیخ بهائی بخط خوب و کاغذ اعلا	انوار سهیلی معروف به کلیله و دمنه مصور بخط بسیار ممتاز و کاغذ اعلا معروف بخط میر برقانی
کتاب کشکول شیخ بهائی بخط نسخ ممتاز و کاغذ اعلا	زبدة الصحائف فی امور المعارف بخط نسخ و چاپ سربی و کاغذ اعلا
خسرو و شیرین از افکار ابکار عمدة الاعاظم اقا میرزا محمد جعفر تبریزی المتخلص بشعله که تازه برشته نظم آمده با کاغذ اعلا و خط خوب و مصور	
لوامع الاشراق ملا جامی بخط نستعلیق و کاغذ اعلا	

تذکرهٔ احوال مصنف

نامش سید محمد الملقب بجمال الدین مولدش شیراز جنت طراز و صیت شاعریش گوشزد اهالی ایران و آوازه سخنوریش مشهور بلاد هندوستان الحق در میدان بلاغت و مراتب کمالات گوی سبقت از معاصرین ربوده و اشعارش در فصاحت بیان و متانت الفاظ و بلندی معانی در کلام الهی ناطق آمده در قصیده گوئی و غزل سرائی طریقه مخصوص که خارج از وضع شعرای سابق بوده اختیار کرده خیالات خوب و عبارات با اسلوب را بطرز خاص و سلیقه مخصوص برشته نظم در آورده و در استعاره اصرار زیادی دارد تا حدی که مستمع از مقصود و معنی غافل میماند درحقیقت از شعرا کمتر کس بدین جلالت قدر گذشته و در زمان اکبرشاه بسمت هندوستان توجه کرده و در خدمت آن پادشاه قدر شناس ترقیات نیک حاصل نموده چون تعلق خاطر و محبت تام با شاهزاده سلیم مسمی بجهانگیر شاه داشت بعضی از معاندین بعشقش متهم کردند و عاقبت در عین شباب بسم حساد مسموم نمودند و تاریخ فوتش (آه ای کلام عرفی شیرازی) 999 و در شهر لاهور مدفون شد پس از سالی چند درویشی باشتباه مرقد دیگر که در جنب مرقد عرفی بود بشکافت و استخوانهای عرفی را در نجف اشرف برده و مدفون ساخت یکی از شعرا متخلص به رونقی همدانی در تاریخش قطعهٔ انشا کرده ؛ یگانه گوهر دریای معرفت عرفی که آسیا [illegible] بپرورد در نشر صدف آمد ؛ چو عمر آن بسر آمد ز گردش گیتی ۷
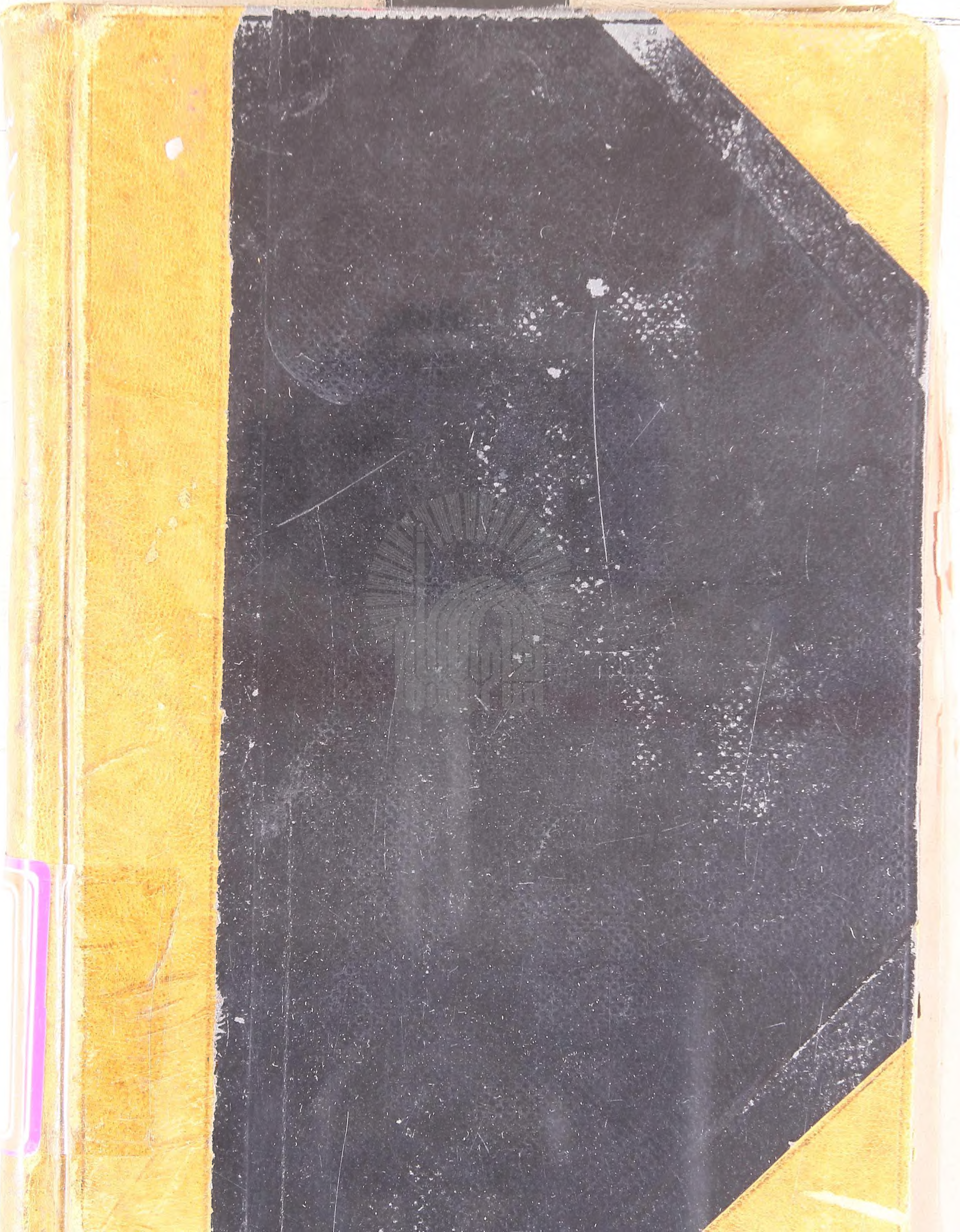
شکست بر صف دلهای شیعه آمد ؛ رقم زد از پی تاریخ رونقی کلکم ؛ بکاوش مژه از گور تا بنجف آمد